

پیش ازین بود نامد و عالم  
 اینها را چون چو رسیدند  
 هر چند این بود ز سر سخن  
 بر سر ما تو باشی سنجنگن  
 سخن زید یا که سر بود  
 سهوشه آفت جهان باشد  
 چون ترا نوبت جهان است  
 نیست پروانه شمع گر نبود  
 بتو فرمودن گیسوانی  
 دولت ملک رغبت و آن  
 همه داری ز لطف زود آن  
 مردم گشت فکر در دستان  
 تو جنگ پنگ بازی کن  
 خلق و عالم بر چو تاج هم  
 تو شب تیره رفته کیه را  
 خلق سزوق عرق ز بر جنت  
 اینچو لطف است و اینچو غم  
 یک از بادشاه باشد غیب  
 با تو ما را جهان جهان باید  
 شاه ازین گنگوی سخن

نابعداران بسپاه چشم  
 خسر و کار اینجهان خسو  
 تو نوبت رسید تا کنی  
 سخن من که میرا باشد  
 بشنو که ز نفس امر بود  
 بگداشگر خلق و دین بود  
 لازم است احتیاطا بشمار  
 یعنی از است زندگی همه  
 منصب اینهاست چو با  
 بادشاهی و سله شمار تو  
 حکم قدر خرد است  
 تو بجز مملکت فیل نکش  
 روکنان نامه بنجه و نمان  
 تو شناور به بحر بیابان  
 مردم از پی بنور مشغول آه  
 تو سیاه بهر طرف رانده  
 که با تو خوشیست دار  
 شاه اگر در از زبان باشد  
 بتو جان و جهان چکار آید  
 او چو پیش خدای نهیست

زان دلیران پرچم و کوس  
 اینچنین هست و بود و خواهد بود  
 این زمان که تو یافت عالم  
 که نصیحت کنم رو با باشد  
 شاه باید که در که بیگانه  
 در دل شاهت که خلق بود  
 تو چو شمع و ملک تو خسته  
 نوشتبانی و اهل ملک رس  
 پس کن رسم اینها را کم  
 در جهان از براسه کار تو  
 تو بخنده بغیل مست سوار  
 آستین بافتانده از دنیا  
 تو ساده پیش حمله گزین  
 بر لبش دست نشسته ناز جان  
 تو بسر پا برهنه گردیده  
 ما سواره ز کوفت در مانده  
 این دلیر است دور از اندازه  
 مردم ملک در امان باشد  
 خنجر اغور در فصول کن  
 دولت او بکار مشغول است

مانند بار نهیهای گفته کوس  
 زمین همه کار و بار بر خم و ج  
 حق گمدا را مدت از است  
 چون بخریت تو میگویم  
 از خود و خلق حق بود گدا  
 به شود کار سلطنت تو زک  
 خلق گرد تو تو هم ز روانه  
 بجز آگامیت آتذت کله  
 از خود آگاه باش از مردم  
 عدل انصاف وجود مملکت  
 خلق در گریه بر دوا  
 تو مقابله بشیر در زنده  
 به تعجب ز دور ز دور گزین  
 تو بچکل بی شکار درون  
 خلق در زجر جامه ز زده  
 تو میدان خصم جنگ آوز  
 این شجاعت تو بود تازه  
 شاه از خوشی اگر بودیم  
 خاطر شاه را ملول کن  
 خواب او هست عین سهار

گر بدینا شایات دید  
 نام نکست حمل تو انور  
 که جامی بر پداز گزین  
 سخن حق ز تو چرا گویم  
 سهو مسکین زبان مان  
 همچو فرمان شه بهر اوزک  
 زده نبود و نور خور نمود  
 کله را چون قتان گدا  
 عمر خوش گوشت قیمت  
 لطف احسان و خلق  
 تو بزدان لیل شست ز ما  
 مردم از تو هم بر طرف گنده  
 تو کله گز ما را از دریم  
 خلق از ترس و هم از بر  
 تو کله داد و ان جامه  
 لشکر از هر طرف شما شاکر  
 که چه اینها هنر بودی رس  
 همه زیر و زبر شو عالم  
 اینچو پیش تو دور از دست  
 هست او کمال مشهار

از همه کاری تجلیز بود  
 چون این فتوی خوانده با نوع نوازش سر فرازی باست او دیوانی نیز تریش او  
 مشهور است او است ایماش  
 آیم گذشت از سر و بر باد رفت جان  
 آیم گذشت از سر و بر باد رفت جان  
 و مصیبت عیون کشیدند خنجر یک با ایشان هم زمان بود و بجانب تنگ افتاد و غالباً در سر جهان نشاندت خسرو  
 خواهرزاده میرزا قاسم خا بدست از سفر مجاز به بندوستان رسیده ملازم شاهزاده بزرگ میباشند بخیری نسبت نتیجه طبع اوست  
 ز نورشون پشند خنجر اول چنان بدوشش  
 کس شع مرقد او میتوان کرد استخوانش اوله نیا ایند شیران حرم سر سخره از خرم  
 سنگان ویرانی پشند زین طعمه همان که  
 میرووری نام او سلطان بازید خطاب کاتب الملک است خط نستعلیق  
 را بدیند کهستان شاکر کسی بهتر از او نوشته باشد و سلیقه او در شعر مناسب افتاده آخر عمر توفیق زیارت حج اسلام یافت از دست  
 سیاست که در دین جانی که در دل حسرتی از شوخی که داری یکجانی نشینی ایضاً غزل که بر وصل تو بد آموز نیکو دیدم

از فرقی تو بدین روز نیک گردیم سوخت پروانه صفت مرغ دل من ایگاش گرد آن شمع شب افزون نیک گردیم که تیر شعله اش سوز  
نیک گرد چشم هفت ناک و کدو نیک گردیم رباعی تا از نظر آن بارسندیده بر رفت خون دلم از دیده مقدره بر رفت  
رفت از نظر زول زلفت این غلط است که دل نزد هر آن از دیده بر رفت و یکی از شاگردان میر در خطا و از صاحبان فقیر خواهر  
ابراهیم حسین احدیت رحمة الله که از بزرگان بلده بلوط و خوشنشان نزدیک شیخ عبدالرحمن لاهوری بلوطی است که در وقت است  
و اولایت مشربی در زمان خود مشهور و دیگر بود او از عالم نذر زدن جوانی بد است و رفت و دلهای احباب را کباب ساخت و  
فقیر او در کمال تفاوت اندک ایام مصیبت او و هم مصیبت میر انظام الدین احمد رسید و داغ یاران گفته را تازه ساخت و روز بروز  
تازه میشد و قطعه در بنیاد در امر هم ندیدم امید وصل بود آنهم ندیدم ازان کار مراست است بنیاد که عهد و ستان حکم ندیدم  
در نغ که از بسیاری مصائب طاقت آفتوس خوردن نماند و لیکن چه جای آفتوس چون همه در یک گنبدیم و از پس برده زلفت بگذر کرد  
می بینم در تاریخ او گفته شده رباعی بر موجب حکم بادشاه کونین در ماه صفر خواهر ابراهیم حسین چون که در سفر عالم زینت  
تاریخ شدن خواهر ابراهیم حسین و غلی درین نزدیکی از عراق آمده امدی شده و پیش از آنکه باین منصب رسیده تقریب شکر تفت  
سرمدی جوکی نویسنده مشرف احدیان بود و بروی گفته دارد و گفته رباعی این آیه دل آخر امدی خواهد محتاج کلاه نمدی خواهد شد  
از قاسم اضطرار روزی صد بار قربان بروت سرمدی خواهد شد و آنهمی دانده بیست از میثاق پورا آنجا اوقات بزرگت وقت  
سیکد زیند ناگاه تخم زرا کندگی در دوش افتاد و هوای منهد کرد و بری از کشت کار بر نداشت اکثر شعر بهمان زبان روستایان  
سیگفت و بغزلیات بزبان فصیح نیز بسیار دارد چون طرز خواندن و نوشتن زبان خاص او بر عام و شوارست بنا بر آن متروک شد  
روزی شاعری الفی تخلص با جوکان از دست خطاشده بزمنی خورد و نهی این قطعه گفت **قطع الفی بسکه شعره سیگفت**  
نیک زو باطن نوزد اش خنخ جوگانی از قضا بشکست نشت بینی بجای دنداش و میگویند که مراد ازین قلمچیان بود و او  
همان حکیم عین الملک است او از جانب والده از فرزندان علامه مولانا جلال الدین دو است که بلطف خصائل حسن شامتل  
مخصوص و ممتاز است و در وادی کمالی چشم و در عیال عدیل او ندیده اند گاه گاهی بشعر میرد از دست غزل ز ابر غم ترا نه  
بر من دل تنگی بارده ز تاثیر حوادث بر سر من سنگ میبارد چنان تندست با اهل دل شوخا پیشه گاه آشتی از غمزا و طک سا  
دو آئی از در احسان او گرفت نوسیدی که ابر فیض او فرنگ در و سنگ بسیار و موله رسد هر شب بگردون ناله ام با آه و بیار تیا  
سیر روزی چون یارب چه سازد با چنین شبها غزل بیج ویرانی نشیدید که تقیری نداشت در دبدیر زمان عشق است ایگه ندری است  
در شب زلفت سیاهش خواب مرگم در بود بو العجب خوابی ریشانی که تقیری نداشت و چه عاشق کس نگامی روان منزل حیا  
کاند روید انشربک سینم گو تیری نداشت و له هر کس که قطره تری دوستی کشید بیزارش زبانه و جام و سبب نشت و له  
خیز ای دل که یار در جنگ است زندگی نزد عاشقان تنگ است عاشقان از آسربازی به چشمم کسد نیز از فرنگ است  
وسعت آباد کجا چنان عشق رسا به محبت تنگ است بس دراز است دست بهت من حکم بای بخت من تنگ است  
ای دوائی حذر که در کوشش فتنه بدار عشق در رنگ است و له روشن آن دیده که دیدن نداشت خرم آن دل که طبع بدن نشت  
کی کشد خفت این تنگ قفس مرغ روم که بر بدن نداشت در کنارم بنشیند هر که قطعه حکم که دویدان نشت نشان نشت در نماند  
سید چینی که رسیدن نداشت کند میل و آب نشت چون گل نیش توچیدن نماند و در هر آن که دم نشت کار جان نشت و چه در هر آن  
کلون رود هم اندو او جدا چه بلای که دلم دوش نماند نشت زان و جلوه طلب عشوه و ناز مست ابریزه نشت ای دل طلب من نماند

شده و به هم دوستی فیضی میر میر محمد سماهی از کاشان است فم عالی و سلطنته دست دارد و در فن قمار و تاریخ بی بدل است بلکه غیر ازین دو فن نه بداند  
 که امری دیگر می باشد روزی شیخ فیضی گفت که در هندوستان حالا کمالاتی شده و سبب میداند گفت بجز سبب محاسن اهل اورد و ولایت  
 لقب کشیدم اکنون که درین وادی بر شده و به ششم خود را چگونه از آن میتوان گذرانید همراهی خارج حبیب الله از کجرات ملاهور آید و روزی معیت  
 از سر کار بادشاهی بود که آن اهل دغل گرفت و بخشی منقشه متوجه وطن کرد و چون از هرگز گذشت نزدیک کبک و کرمان رسید گشتی او  
 نیایی شد و هر چه داشت باج رفت از آن جمله چند جزو از قنبر فی نقطه شیخ فیضی بنویسیدات افاضلی و دیوان او بود که بولایت برسد  
 شهرت فرستاده بود این اشعار از دست اسبانت نازک دلم ای شیخ علاسم چه توان کرد من عاشق و معشوق فزاحم چه توان کرد  
 و له من تابوت رفیعی شکها بردم که تو هم پیش گریان ترا ز اهل غرامی آمدی بر با سحر زاهد کند که که قناری تو با عرق گنایم  
 غفاری تو اوقات خواند و با غفاریت یارب بگردم نام خود غفاری تو

ماند باعی که از آن است و شش تاریخ بری آید ر با فی از نسل شیخ زین الدین خرمیت دیوانی مشهور دارد از دست اسبانت  
 کردی امیدوارم از لطف خوش بارا مرتانی زیر سوری امید مارا و له سفر کردم که شاید خاطر از غم بیاید چه دیشتم که صد که غم در راه  
 و له رانازان گل مرا چون غم از خون راضی گفتن بر کس بی نهایت گشت و له ز چشم من اشک آبی ازین من آن گذر زمانی کردی کن بخشید  
 از مردمان گذر و له ز تاب مهر نشانی مرا میان آتش بناز کردم کنی دست از کرانه آتش و له بشو آن دهن تنگ آردی چه حال  
 چنان شدیم که نیار در کسی خیال و له جفا همین از آن شیخ بیوفادیم زهره چشم و فاداشتم خفادیم تو ای رفیق زرد و طمته آگاه که زن از آن باهر  
 چادیم رو غمی مسخره پیشه بیانی بود که هرل او بیشتر از جد او است و ساها در سلک ملازمان بادشاهی بود دیوانی دارد و سبب بزرگ است  
 او است طبعیت حیات جاودان دارد و شهید تیغ بیدارش مگر در آگیر آب حیوان داده است و این سبب نزدیک همسان  
 سفید است که از میر اشکی گذشت و آن نیست طبعیت ستانه کشتگان تو هر سو قناده اند تیغ ترا که می آب داده اند و له از حفا  
 او نییالم که تیرسم قریب باید از تاثیر فریادم که از بیدار گشت و له بود چون انگری در دست و پای او دل گرم که در او بازی طفل او است  
 آنگند زودش چنان وقار تو بر که پای جلم شد که شد ز هر گ از چشمهای آب روان و له زبانی گوئی قاصد شرح عالم را که در نامه ز دست  
 بخوردی حوت از قلم بسیار فاده و له قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا تا کشد زده شوقش بس راه مرا او در زمانین تسبیح وقت تو چاروی بادشاهی  
 کجرات دریای مقله او که سفر آخرت گردید و هانجام فون شد و قاصد ارسلان تاریخ او گفته که داده جو سکی بکافوستان جان ز میحان گو که در وادی بوخین  
 سازد پای خندی و دوت و سایر اقسام بی نظیرانه است اگر چه شبایت دیگر غیر از خط و سواد فی جمله ندارد اما گاه گاه می از و سر نیز از آن جمله نیست که آرام  
 بنید این چنین کج خاتم تا شده مراد سوزن او هم سلطان سبکی منو نیست از قندار و عوام هندوستان در سبکی سوزانند بکسی که کیناس شهر او یعنی بسیار بود  
 و سلطنت مکن که مرانام آله جانوری کشف مردار میخیزند قلندی میان بسته از ادو شی بود روز که ملا قاسم کاسی را دیده رسید که سن شش و هفت  
 چند باشد قاسم گفته که از خدا دو سال خردم سلطان گفته که خردم ما شمار دو سال زیاده میدستم طولیت عمر خود را که منفر تا شد ملا قاسم خنده زده و  
 از قائل صحبت مانی یعنی همانند که چون دوش ملا قاسم گاهی همه جا اندر بود این سخن از شیخ باینکه بیایم گفته قدس الله علیه که آنا اقل من کنی  
 استنبلان این از جمله شطریات صوفیه است و بعضی عرفا چنین تا اول آن می خواند که من از خدای عزوجل بدو سال یعنی بدو صفت خردم که قدرت و وجوب است  
 چند و نظر بر صفات ربانی و اخلاق قدانی تواند بود و این دو صفت از آنکه داغ عدوت و عجز هرگز از مشایخ خلقند آمل نمی توانست  
 با کشف کلمه من بختی بایک سلطان بی نهایت مناسب است چون غایب از آنکه نیز سلطان تخلص داشت و بدو قصیده در مدح که گذرید  
 جانان برار ز سیه خلعت در وجهه بر دفترشاد و التماس نمود که این تخلص برای خاطر من بگذار او جانانه را در در گشت سلطان مجد است که چنان

از چون توان گذشت و نیز من پیشتر از شما چندین سال باین تخلص شعر میگفتم و شهرت تمام بآن یافته ام قانزمان گفت اگر نمیکردی ترا  
 زیر پای قیل سمن اندازم و در غضب شده قیل با دران معرکه حاضر ساخت او گفت که زهی سعادت من که شهادت یابم چون عیب  
 و تقصیر بسیار نمود و اباعلاء الدین الهمی از خود قانزمان گفت که غرض من از دیوان محمد موسی مولوی جامی قدس سره که در مجلس بود میان  
 باید آورد اگر در بدو سبب که دید باید از سره گذشته و اگر نه چه چیز ازاده است مینه این بطور آورده دیوان محمد موسی قدس سره اینغزل برادر که  
 سه دانگ است را بنظم صنم الهی دانست و بر سر سینه رنجان بنام ستای او دانست و سلطان محمد در بدو عزیلی گفت که مطلعش نسبت به بیت  
 بکمال اصوات سهانی دانست و قیمت تو هر جور که بخواهی دانست و با آنکه چیزی نیست خانزنان بسیار از بسیار خوشحال گشت و زمین نمود و  
 اصناف مضامعت داده باز از بازگردانید و بگیرد اینها تو دانست بود و بر حضرت قانزمان از آنجا بدو نرسید و بعد از آن سیرکان در اطراف  
 میکشت و بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه در کن باتفاق جمعیت نموده ولایت جیا کرد از بعد از جنگ عظیم و کار تر از صعب فتح نموده آن پنهان  
 مشهور که کان کعبه بود و شکستند سلطان محمد در ان شکر بود و عینت بسیار گرفته باز گشت و دیگر خبر از منقطع گردید و سخن از نهایت بی مردی او بود که جو  
 خانزمان التماس تخلص و باه میگویی نماید و او در بنیاب بازرگان مناقشه بگذارد است در جواب مطلع عزیلی که بیت سه دانگ در اعراف است  
 سه دانگ سواک نیست و عشق بیگن که اینها داخل ادراک نیست و گردیل و آمد دقیب از باغخاری باک نیست و روشنست این پیش باک  
 او پاک نیست و نه گاه و نه ششم نشیند گاه در دل آن برمی و هیچ باسکین نه از روزا که جادو دیده است و اوله چون گم تشبیه ابرویت جاده تو  
 که من و هر سر موسی ز ابرویت الهالی دلیام و سلطان تخلص خانزنانست چون احوال او در تمام و درین منتخب بلکه در همه تو ایچ هندو  
 مشهورت بقولت ابرویت است او است عینت بار یک چو مویت سیالی که تو داری و گویا سر آنمست دهبانی که قودار سے  
 چون اینغزل در میان انداخت خیلی از شعری آنصوبه جواب گفتند از آنجمله نیست لغیر که گفتم که کنایت دهبانی که تو داری و گفت  
 که تعیین است کنایه که تو داری و وقت آنچنین گفته بودم و سر چشمه حضرت دهبانی که تو داری و کنایت دهبانی که تو داری  
 اکنون ازین شعری که در زمان جا کنایت شایع بود درین ایام از جمله معنیات مینماید توبه بضم معتبر از دست ابیات  
 فغان ناله لبان جوس کن آیدل و نه جور یا شکایت کس کن آیدل و صاحب حضرت جانان زبان تو داری و تیار مندی من عرض چه خاک بود  
 و له دبری دارم که در پیشین کل نیست و بنعل بر چین و افتاده بر برگ گل است و جانان تو جانان و دیگر میمانند من دل شده دیوانه و دیگر  
 ای معجزه از دست تو چنانچه نوشتم و ما است ایتم ز پیمان و دیگر و بهادر خان برادرش نیز بنظم عظمی دانست و این مطلع از ابیات او است  
 زمین تا آسمانی که با شب عشم کار بسته تک گرفته و گویا که آینه بازگ گرفته و نه آشوب خباثت کف سنگ گرفته و گویا  
 من خسته ره جنگ گرفته و بنشسته من بر سر خونی و شایسته که جا بر سر او رنگ گرفته و نه از ناله و می بس کند متیو بهادر و بهرین  
 که بی عزم ز تو در جنگ گرفته و بنابر قضیه کلام الملوک ملوک الکلام انقید را از ایشان بسیار نمود سیری قاضی نقیسی خوش طبعی بود  
 بهند آمده و گذشته شرف زیارت حج اسلام شرف گردید و عسل عروض و قافیه و معانی نظیر دیوان فارابی از دست رباعی  
 سیری بحریم جان و دل منزل کن قطع نظر از صورت آیت گل کن و معرفت خدای بکس همه بگذر همه معرفتی حاصل کن  
 و له به چشم زردان نرس بهاری بند در عمت بروی عاشقان یعنی دولت و له ناصح کو برای بی ناله از او و دیگر کن عذاب برای خدا را  
 سب پرستی میرزا بیگ برادر زاده خواجہ سیاست که مشهور بخواجه جان بود صاحب دیوانعت این اشعار شایع بود و کوشش است  
 ابیات دل غریب کبوی بلا گذاری کرد و غریب کو میوشد دل غریب کاری کرد و له از قسم دفع زهر چشم خشم الو دکن و کونک  
 سازند شیرین چون بود با دام تلخ و له چون لاله جام گیر چه بر سر شاه و کنون که گل شکفت و گلستان محض است

شاه بلند قدر هجایون که از شرف و خاک در شن بر تیره ز افلاک بر تر است + سبانی ملازم بر میخان بود و خان مبلغ  
 بهفت هزار روپیه دست او نذر استانه حضرت امام رضا علیه التحیه و الثنا فرستاد و همه را به وف رسانید و در آنجا با  
 حساب شاه طهاسب در آمده در سنه منفرد و هفتاد و چهارم ان شکر خیزه خلاص یافت این ابیات از دست که بنات در حنار  
 ز دم چو در آینه عیان شد به آینه ز عکس رخ من بنگ خزان شد و لاله سینه شکم که جادار و غم جانان در د + جانی آذر و که از شاد  
 گنج جان در و به همی تقریب یکب پر خود که تیر گری بود این تخلص ختم ما کرد و نشو و نما در خدمت مرزا عزیز گو که یافته و چون از سن  
 و سالگی در وادی سرفروزم بنا و عشق او خوب رسیده مشهور جهانیان گشته در جواب آن قصیده امید می رازی گفت  
 مطلع امید می ای تو سلطان ملک زبانی + ماگدا پیشیمان تماشا ستم + قصیده خود را روزی بر سر دیوان میگذازید چون  
 بنیاد رسید که سخن پایکم و چهارانی بود شکر خوان میبخشی که خراسانی سهم رخص بود و آشکارا نمی ساخت پسید که ملاسنی ناپاک هم  
 میباشد میرزا عزیز گو که در بر میگفت چنانچه شما و قاسم ارسلان در حق او میگوید با معنی همی ظریفی و فریون و زدن  
 چون گریه و چون شغال و میمون و زوزند + زنه بر ایشان سخن خویش موزان + کاینها و دوسه تا شاعر مضربان فزودند  
 در جواب قصیده امید می گفته که بیت در دل خیال حالت پیوسته نزل پیشیت نکروم اظهار این داغ ماند بول در بر محبت هم  
 گفته در کشت نا امید می چیزی نکشت حاصل در آینه چویدی حنا چون نشان + آینه ای که در آینه در مقابل خوله بلال نسبت که طبع جریج جا کرده + ز بهترین  
 سن تیغ در هوا کرده + وله بلال عید نسبت و شستی با طاق ابرویش + اگر بودی بلالی دیگری پیوسته به پلوش + وله  
 او سر موسی بود از نازکی پیکر + که چون تیغ ز باننش میسگافد در سخن مورا + وله شمسین از بهر آرزو دل پیش آردی + من چه بد کردم  
 که با من پنجه نیش آردی همقانام در ویشی فانی مشرب است از مردان سلسله شیخ حاجی محمد خوشانی قدس سره است  
 خالی از زبده نبود پیوسته در کوچه های اگره باشا گروی حذاب بخلق خدارسانید می در دوران حالت زبان او از اشعار آید بر تری بودی  
 یکی از پسران او ای او هندا آمد هر چه داشت و نداشت بر پیرزاده داده بقدم تجریداه سر اندیپ پیش گرفت و در میان راه سیلا  
 نماز خفت هستی او را در ر بود در ان کفرستان شخصی موجب اشارت حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم که در خواب با و نموده  
 بودند از غیب پیدا شد و تجرید و کفینین ستار و اخته سقی الله شکر او چند دیوان جمع کرده بود هر مرتبه که مذبه بر دایم می آورد و کمان  
 گمان را می شست و آنچه باقی مانده هم دیوانی بزرگ است این اشعار از شایع فکر صافی آید از دست ابیات سماجی حاشی در  
 بر نظر حیرانی دارم + بد و نقطه چون پر کار سرگروانی دارم + وله من دیوانه از دیوان اذان قطع نظر کردم + که در کاشانه اول چو  
 یار جانی دارم + وله اساس با رسالی از شکستم تا چه پیش آید + وله دل دیوانه را گشته  
 روی تو می بینم + بهر سو بسته زنجیر گسیوی تو می بینم + وله از گریه شدم عرق بخون جگر ام روز که ای دل از ناله مراد و سر ام روز و اول  
 آن گل سپهرین بازم گریه می کشد + ده که چاک میر افتد با ایمان میکشد سبایی فیره خواب کلان یک مشهور است این رباعی آید  
 رباعی افسوس که وقت گل ز روی بگذشت + فریاد که چشم کشودی بگذشت + بی چشم و خلت بنفشه و ز گس را + ایام بگوری و کی بودی  
 بگذشت + و فالتش در شهر گره در سنه منفرد و هفتاد و هشت واقع شد علمی اصفهانی شرفیت چند گاه چو کی نویس بود حال  
 شرفیت اعلی در مجاله خدی تعین است اول منشی تخلص میکرد چون بحضور پادشاهی شیخ فیضی را با و معارضه افتاد او خود را از ان واد  
 گذرانید سر عدی تخلص بهت بار بود طبع شعور او این اشعار از دست ابیات تا تیغ ناز آن بت مغرور شد بلند + صد کردن نظای  
 از دور شد بلند وله می درنگل در نیل انی چو در کاشانه ام + بهر تماشا بشکند فاغاک صفت خانه ام + وله با بر سر کوشین

قدم را به دستی بود بر دل ماشاوی و غم را به ساقی جزایری از غربت و پندش شیخ از بهر قشیری فاطمی بود و  
 نظر خود او را مجربید اینست و توطن در شهید داشت و تولد ساقی در آنجا بود و قدری تحصیل کرده خوش شیرین کلامت از دکن بهند  
 آمده و حال در نکاله است او را است ایات زمانم گاه گریه آه در دالود میخیزد و بی چون آب بر آتش فشانی دو میخیزد و لاله زره  
 دلم از ستم بارنگرد و به تا باعث خوشحالی اغیار نگردد و چو تیر بگذرد از من ز دیده آب شیرینی آفتاب بر آید و طبع  
 دل که مبادا بخوابش آمده باشی پیش من چو کسی مضطرب ز خواب بر آید و لاله نفس من لبوای شرمه خویبار کند چنانکه ما را از دست تو گرفت  
 کند و زان گرفت که جان گشت شکارش آزی بهشت را نیز بدین خورده خیر را کند و دل همان گرم محبت تو جان سخن می سانی  
 این درد کوشش که اطهار کند به سیدی هاشم سید شامی است که ذکرش گذشت از سادات گرم سیر است که در کالی توطن گرفته  
 بودند خوش طبع خوشگوست و از تصوف بهره دار و در پیشگاه اسلام حقیقی است چند گاه در خدمت بادشاهی بود و در حسب تقدیر جدا شد  
 با امرای سیری بر اکنون در کابل بانسج مورخان میباشد این چند بیت از او ایراد افتاد ایات اول سرگرمی عشقت دل در اضطراب  
 همچو طفلی کو طبع منم بیداری ز خواب و لاله کمال کرد با سوسنی بالای من و من ز گل در رنگ گل در غیرت از پیر منش و لاله نیت  
 از دل گم گشته نام نشان که چه شد به نسیم اگر سر زلف تو بار بار کشاد و لاله در خانه از ادب تو انم قدم نهاد و کز پر تو رخ تو همه خانه پر شد است  
 و لاله از لطف و عتاب تو زار از میخیزد و اگر گشته تسلیم تو آواز میخیزد و لاله گرچه کس ابودشاه جهان و جز دم آب و کمنه دل و من اند  
 یک مدیث که گریه نایت فقر به حسدی در میان جنگل مانند و لاله قصیده بتو ای صاحب عطا گفتم به که هست نیت تو نفس و کمال است  
 با من عطا که نمودی تو در بهار آن به ز دولت تو مرار شده امیکست به ندر برابر شعری من این عطار تو بود و عطای خویش نگه دار و  
 شهر من بغیرت و لاله استغفر الله از دل بیخاشنی در و پیکان لبینه به نول مرده در فغسل به شاه ابوالمعالی در کوشش  
 در ضمن سنوات گذشت خوش طبع بود و سلیقه شعر داشت این چند از تمجید طبع و قافیش ثبت افتاد ایات ما بنی به صحبت  
 اغیار بودن نیک نیست و زمین بگیس به کس یا بودن نیک نیست و خوش بود آزدون عاشق گوی که لطف تیز و دایما بر سینه  
 آزار بودن نیک نیست و بهر امید وصل خوش میباشد در کج فراق به نا امید از دولت دیدار بودن نیک نیست و لاله جدا  
 ز وصل تو ای دلبر گانه شدم و اسیر بند فراق بهر بهانه شدم به ز بس فسانه عشق تو خوانده ام به جا و میان مردم عالم بدین فسانه  
 شدم و لاله نیز اگر به غم حاصلت در دل آرد و اگر مرا کشد غم در چه حاصل از و به عشق سیری از دین است که تو دال  
 نام از پنجاب پدرش از جماعه ماجیانست که بتسله بزرگ است مشهور دما درش را میگفت که سید زاده است  
 اگر چه عاقبت اما فطرتی بس عالی و وصفی هموار داشت کس حیثیت در خدمت مولانا یکی کرده و این مطلع از پیر دوست  
 که بیت هست از یاران لطف ای کریم کار ساز و در دل دانا هر یک قطره جد در پای راز و او قدرت تمام بر گفتن اشعار و  
 چنانچه دعوی میکرد که شبی سی غزل گفته ام و الله عسل روزی در مجلسی قطعه از دیوانی میخواندند که مشتبه آنمصرع بود که ع جار و نیت  
 شعر در آب حیات انداختم و مولانا الهاد و امر دهر در حرم در دیده گفت چه می شد اگر این طبل را هم می انداختی خالی از آب  
 و در دندی و فقیری نبود چنانچه خود اشعار با معنی میکند و میگوید قطعه صاحب خوان فقرم و هرگز به محبت من نخواهد از جانان  
 قرص بند و بشرط و به پنجاه و به که اسم این سلیمانان و شکوایات را به شاعری از معاصرین میخواند و گفت از جمله اینست که  
 حق گذشتگان همه عشرت کشد گان دند و از آنکه همیشه بر افتاد بر میان ما ایگان که پس از ما رسید تا آنکه به شکر آنکه نمودند  
 نانه با حق در ادبی قصیده و قطعه گوی سبقت از اقران ر بوده و دست فصاحت دیگران رهسبه مهر سکوت بر زبان نا

ایستخار نهاد و در سنگشاف حال او ازین قطعه میتوان نمود قطعه اگر از شعر شبریم پرسی که گویم از در میان انصافست به همه  
 شعر شاعران سره است به همه با دهگان صافست به شبری از دال را کن مدحی که مناسب بحال اشعار است  
 نزل و ششونیش جمله سبب به دین سخن بستمیزه دلانست به یک صیت قصیده و قطعه به رفته از ونسے زجان هاست  
 این چند شعر شکر دهن لقا اوست که در او میاید ابیات چنان فریفته شد دل بحال سلی ۱۱ که بادست بدگشتگی نسلی را به دوران  
 دلی که تویی یاد دیگری کردن به درون کعبه پستیست غری را به هجوم نار چنان گرد پیش ناکرقت به که راه نیست دران تنگنا تنارا  
 و له کاروان کوثر زمینان که از درد و راق به معرزه یاد زینجا بر نیاید پیش ازین به و له بستم نهامه تا سفید ز شاه پست به که زودی تو درک  
 جان خون نغفه است و له ریخت مدیای درد و غم وجودا بود به استخوان پهلوی با موی آن دریا بود و له کفین ستم از هر قلم  
 نیز می آید به زبید و آنچه می گوید از ان خونریزی آید به و له ز بس امیدواری قاصدی پندار و له شیرین به سوی نورا و سکین که همه  
 پرور می آید به و له مرا ای اشک چشم از دواع یار میگرددی به کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگرددی به سراپا جانی ای یاد صبا  
 کف شوق به سرت گروم گرد گوی او بسیار میگرددی به و از قصیده جواب و سوال اوست این چند بیت که قصیده گفته اید از جواد ضاع خان  
 بدل به گفت خاموش که در مخر فلک ز فیه مغل به گفته از جاه امید آب تنی نرسد به گفت کوه بود از وی رسن طول اهل به گفته بسیار است  
 که بگوید کجاست به گفت در خواب نامید پس از خواب اجل به گفته آمانی شاد تو ان برد بس به گفت تو گیت که هرگز در راهی به گفته  
 ان یار چو ابروی پرچین دارد به گفت با صاحب بدخون تو ان کرد بدل به گفته آینه دانش همه جازنگ گرفت گفت گو مصفله جو که گویو صفت  
 گفته اهل سخن آرش مجلس شهنده به گفت اینها تو ان گفت بار باب دول به گفته انوس ازین مردم دور از معنی به گفت و یاد ازین قوم جفا  
 دخل به گفته از بخت تفصیل شکایت دلم به گفت باید شنبه شاه کوی محل به گفته اگر چه قدر سلیمان دانش به گفت خاقان بلند اخته  
 خورشید محل به گفته آن ذات بنی را بتغلم ثانی به گفت آن خلق خدا را بتفضل اول به گفته اصل سلسله لازم حاجت سر به گفت  
 لطف و کوشش حامی ملکست محل به و این دو بیت از ان قصیده است بالترام قبل که ابیات ای خوش آن شبها که مردم در دعای کمال  
 سوره و لیل خوانم تر لب اب بیا به قیل رفقا ان آه چشم کو کو دال به سیکتم بر خط یاد و بگشتم ز سیناه به و این مطلع قصیده اوست  
 که شش چیز لازم گرفته ابیات ای جهان در غنچه حکمت بفریب تیغ تیر به تا حد ارتکات و بخت از قیل و سپ آفاق گیه تاج و تخت و تیغ  
 هر دو برق شهاب به در شمار نیل و سیت گشته عا فرمود هر به چون شهرت دیوان ادر نهایت کمالست اینجا همین قدر اکتفا نمود  
 که ترجمه محاسبات نامور شدی گفت این افسانه های و ذو و ما از جو ابهای ماند که کسی در جنب بنید وفات ناشیری در کوهستان یوسف  
 در سنه نصد و نود و چهار و هشت چنانچه ذکر یافت مشکبکی اصفهانی درین نزدیکی که باها خانانمان ولد سرخان میباشد سلیقه  
 خوشش دارد چکنده خانه معنی زای اوست ابیات منون که ز شهابی من اثر دارد و کمان شکشته سن تیر کار کردار و به و لم هر دو در  
 ز سخته ای بگفت به که دست عریده ماکوه دست کردار و به تو گل بدامن یاران نشان که خسته پیر به بنوک هر مژده صد باره جگر دارد  
 و له ای ضامنس مرا از عیب بازاری بده به میفروشی دل بیداری خریداری بده به و له در دست متاعم نه طرب نوح چهری به و افغ  
 در وقت تانی و من هم میفروشم و له لذت در صحبت که فراموشم شود به آن نمک ماسن بنفر استخوان افشانه امر سنی  
 میان شیعیان الملوک حکیمت و تشبیه معالجه سید محمد خان جامه بان فکری تخلص که میر باستان مشهور است مشغول بوده میر خا  
 به گفته که قطعه سبب قانع نندگان مولوی سیف الملوک به اگر طرح تو بگفت عمل آورده بود به ای اجل میگفت مبر بدن جان  
 و طبع به هر کجا بستم پیش از اعلا شیش کرده بود به مولانا ادب باب بدفنی و بی پر میری نیز گفته است و ای میر و من قصیده

چون یکنوز در معد است و در یکنوز برید چون یکوز را در حال نیست و لومی که در و بر با می جا بکنند و خط غبار و خود گو که در و در حقیقت  
 بافت در است و این اشعار زاده طبع شعر آثار مولانا است که ابیات ز سوادای تباران داری سبزی با موی ژو لیده و دست  
 لردم که با عاشق سبزی داری سوادای و تا زلف افتاده بر چشمان جانان من است تا که بر روی آتش ریش و جان من است  
 جاسک ما ز بر زمین به کور با سطلین شوم و منت روی زمین از اهل عالم می کشم و شعوری آری طبع است باقی  
 و زبده از دست که ابیات ای ز بیم خود در سکر است مژده که آن سحر دم میرسد و سبزه است و اوله بر از خانه  
 برون هر دم از روی تو آرد و گرفته شوق گریبان من بسوی تو آرد و هزار گونه خفا میکند ز غیب سخن و ولی شعوری بکن چنان بروی  
 آرد و اوله عشق در آمدگ جانش گرفت و حیرت دیدار ز بانمش گرفت و زلف جشم بر رخ مپوش فتاد و منسل برای تو در  
 فتاد و عهد بود چشم و فاکاشتن و چسبست و فاعلم زنگدشتن و غنچ آن دلبر و دهل و عکس بلبل است در آب نخل  
 نه که جو خوشید گرفت ارتفاع به ما و عیان گفت ز تحت اشعاع و ملاحظه اوق خلوانی سمیت سبزی در عباد  
 ازین عالیتر است که در شمار شعر با اشعاران عصر در آورده شود که جیف بر دم و بز خود هم انتقال از بیات لای خوش نم خوش تقریر  
 پیاوه شنیده میشود و بعد از تر و بسیار در بندرستان و اشتغال بسلسله اکثر آثار بر مجزده توفیق رفیق شده گمان که جان در بیات  
 بیت الله الحوام ران اما کن شریفه برود و در سینه سفید و منتاد و هشت مراجعت نوده مقد و طن مالوت کرد و میرزا محمد حکم اوراد کالی تکلیف  
 توقف فرموده سبق شروع کرد و درین ایام در راه نهر مغز و محرم بوده افاده و انفا میفرماید و در شعر سلیقه خوب و نظر عالی دارد  
 و صاحب دیوان است این ابیات نتیجه طبع اوست ابیات دل گم شد و نمی دهم کس نشان از و در خنده است لعل تو دارم که  
 از و له خور است جای دل آواره را منزل نشد و ادورت گفتم شوم آواره اما دل نشد و له جو خوشید از سفر ایماه سیاه آمد  
 خوب رفیق جان من بسیار زیبا آمدی و له چهره گل گل کین شمع بر مخلص نمی خواهم ترا و هر طرف چون شمع گل گل می خواهم ترا و له نمیرد  
 جو آینه در دست بل است و در و معاینه نید است آنچه در دل و له در عشق که تو پنهان در دل و جانند شتم و شمع عیان از چهره ام هر خند پنهان  
 و شتم و له سبزی که پروردم درون چشم خونار شمش و چشم خوش می میم کنون با هر جن و غار شمش و له بیای ای اشک  
 ازین رفیق ز چشم تر سبزی ای به مرار سوامی عالم سالتی دیگر چه میزای به صیوحی با نر طائفه چیده است بسیار بقیه و لا ابالی بود در شوم عمارت  
 تمام داشت از دست نه دلم که مهر تو در دهمین تو میدانی به گفته ام کس این با زراعت ادفاست و لنتیما مانده در آنده کاشا که  
 که کسی نیست بجز در و تو در حث نه ما و له عاشق نشدی محنت حیران نکشید س که کس پیش تو افتاد چه حیران چه کاشاید  
 و له میج جانی شستی که قیبت نشست و جز دل من که تو ما کردی و او بیرون ناند و له من شب با خیالت از خیالی حیران بروم  
 خیالت در میان آن آمد و در می مردم و له فنان که چشم آن نامهربان و لاکونه اقتادم و که هرگز چشم او بر من نیفتاده است چه ک  
 و له خیالت در نظر آوردم گویم وصال است این و وصال با تمنا می کنم لیکن خیالت این و طغف غالب شد و از آن  
 دلم و دگر از حال من دور که خبر خواهد کرد و حالت خویش چه حاجت که بر و شرک و هم که مرا سوزد سله است از خواب کرده  
 در از اقتادون فرکان بلا انگیز می باشد و بیاض دیده چون گلگون شود و خور ز می باشد و نه آتش در سینه غلغ یا انی  
 و تسهات در اگر بود و صبحی میخوار تاریخ شد صامی هر دیت و سلیقه تمام در شوق انشا دارد و طالب حلی تصدیقی  
 در است برقی در سلک منشیان بود و وطن مالون زلفت از دست طبع شب نشانی تو در غامضانی دیده با و  
 خون جگر اینها که خواب در آمد و در تنبیه این شعر امیر خسرو که بنیت بگردید خود خال بنی از بره کردم و که خیال تو



رود نه خواب در آید + وله بد چشم خود نشانم زشت بعم خدائی + چکنم که نیست اینها گل رفته آشنائی + بد سر و برگ گل غدارم چه  
 روم بکشت گلشن به شنیده ام ز گلها همه بوی یوفانی + چو سگهان بر بختان تو از آن گرفته ام جا به که رقیب در نیاید به مهابه کدائی +  
 وله تا سرم کشت از آن خنجر بیداد جدا + پس بد با غرقه بخون شد دل نانشاد جدا + عاشقی مایه در دوست چه چو آن چه وصال +  
 حنر و از عشق جدا نالد و فراد جدا + صا و فی متد باری مولد و هر دی اهلست چندگاه در مندر و ستان بشاد بود و در گذشت او را  
 سه مر از یک که از تیغ تو در تن چاک می افتد + بهر بیلو که می آتسم دلم بر خاک می افتد + وله دل مجروح را پر و ای تن نیست + شهید  
 عشق محبت کفن نیست + مرا چون نیک روزی آفریدند + چو ایچیم نفسی زان زمین نیست + چو خیالی از تخم باقی است و آتسم + چو نیکو  
 بگری در پیرین نیست + وله روزی که شمت همه کس از قضا رسید + شادی نصیب غیر شد و غم ما رسید + او بدیل بگو که رسید آینه ناله  
 ام + چندین هزار ساله که کردم که ما رسید + با عی ای قهر خنیا یافته بنیاد از تو + وی رفته نامی عمر را با داز تو + تو بچ کسین هرگز + و بر آن  
 ما کشت آباد از تو + صرفی همان شیخ یعقوب کشمیر است که شمه از اوصاف کماش مرقوم خا به شکسته گردید چون جامع جمیع جز  
 حقیقات است اگر تعریف او که تکرار نیست مگر ز کور شود چه تصور دارد با وجود لقمانیت معتبر در تصوف و سایر علوم و فنون معیش نظم  
 اشعار باغت آثار مناسب و ملائم اقاده و نبدی از تبلیح افکار سحر آنا را و این ابیاتت ابیات بر رخ فلک زده جاست که آینه نقاب  
 پیش از زوال شام رسید آفتاب ما + وله از تو تیا نیرس و زان جا کند پرس + خاصیتش بن مردم صاحب نظر پرس + تفری  
 در آخر عمر چون تفسیر کبیر است که بنویسد و پاره مسوده کرده تا گاه سر نوشت ازل پیش او آمده دامر ناگزیر خلاق او را در وطن مانوس یافت  
 در یافت چنانچه گذشت و در گذشت صرفی سا و حی چند گاه در کجرات با خواجه نظام الدین احمد همراه بود در لاهور آمده و وضع در ویش  
 ی بود و زمانی که شیخ فیضی دکن تا فرود شد همراه رفت و از آنجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب لویانست و در قصیده و غزل صاحب طریقت  
 از دست که میگوید ابیات ز راه کعبه ممنوع نم و گرنه میفرستادم + کت پای رحمت چینی خای میانشش + که کفر و شس من که جواهر گل  
 بازار آورد + باید اول تاب غوغای خنیدار آورد + که گرم جوای بسوز آتش حسار روشن کن + که از خاکستر من تا قیامت دور خیزد  
 صبوری بهدائی در فذ قتل خاتمان اسیر گشت و از قتل خلاص یافت اما از مرگ نشو او در مرتبه عظمت این چند اشعار از کلام  
 اوست ابیات سپردم جان من بصیر و دل از داغ چهرش + چه در دست اینکه غیر از جان بیرون نیست در نیش + چو سوز اشکار کبیش او فاکر  
 نمیکرد و چنان آگاه سازم از جراحتهای پنهانش + چو در شنگون لباس آینه بسیر شب بدون آمد + فروغ صبح ظاهر کرد و ادعا  
 گریانش + وله کاش از خن او سینه من چاک شود + تا به بیند دل پاکم دل او پاک شود + وله میانشش دل مردان میبرد +  
 دل مردان از میان میرود صباخ دیوانه که خطاب عاقلی از درگاه یافته و سوخته مصوری است چند گاه سے التزام داشت که بان  
 طبق طعام در دریا پیشه یا حوضی بنام خضر علیه السلام میفرستاد خود نیز خورد و چون تقاسم مندی که شاعر فیلیان اسپرست و بی  
 طبیعت است میداد او بیرون می آمد و قلندران و پاجیان می گفت که بخورید و چون صلح میرسد که بان خواجه را دیدی ان خبر گفت  
 به حضرت خواجه طعام را بشوق تمام تناول فرموده شمار او عا رسا نیند و خبرهای دروغ می یافت و دیوانه باور میداشت بهر حال  
 نظمی دارد و همان مثل است که شور نگارنگ از طبع کج حیدر کلج + همچنان سدر نیز نگر تو ده انبار گل + چه سودای سز لیش با افتاد  
 ز تو هم + درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم + چند گاه سے ازال قرب و اختصاص بود و مرد و کشته بکابل رفت و باز آمد  
 بتولیت عزادار فیض لاناوار حضرت سلطان اشک قدس القدر و به منصوب شده و انرا قبول نکرد و حضرت کابل طلبیده  
 در وقت طاری طاعلی محدث که با در طاصدق مشهور است بحکم حدیث در ریستان تحصیل کرده لغایت متقی و پر نیز کار بود و بنده ستان

بود با سید و در سینه احدی تمامین شمع بجوار رحمت از روی بیوست و در عالم کمالی مشهور این تاریخ یافت گشت در بنا که با گاه عالی  
 بود از میان دستبرد حوادث بی سالی تاریخ او سال دیگر بگو مرده ملا علی صاحب است مویافتت سلیقه گاه کالی طبیعت  
 اشعار کار میفرمود ابیات تن خاکی چنان از سر و مشد از داغ بجز اعظم بود و بیرون جوگر و از جامه گزین برافشایم و اول درین  
 روضه جان فاشست نهال محنت و نهال قد تو نازک تر از خیال صفت بود و در چشم از آنجا در میان آب گریه می کرد تا آنکه نتواند روی  
 با خود خیال خواب کرد و در میان مردمان چون نیست بار اتمت هار و همی شک خویش بنویسم از مردم گنهار و اول تاول انداختند  
 زلف مهوشان انداختم و از هر اے خوشتر بنام بلائی ساختم ظریفی ساوجی بر فاسق جگره مسخره بود و بزور جیبالی اکثر  
 از شاعران روز گاه را پیش میکشید آخیز یارت چه مشرف گردیده هاجا در گذشت از دست ابیات عشق بازان را بنظر از جان سپردن بر شصت  
 سن که از مردن نپسندیم و گرانندیشیت و لکه کس را جان ز دست محنت جبران نمی ماند و گرنیت جبران بچکس اجان نمی ماند  
 درین دیار بنحو خواره که دل کس بر دم بدام زلف پر پیروز که افتادم و لکه من سک آنم که پادرو من همت کشد و تی کس منت نهدنی از کسی  
 منت کشد و لکه دیدیم رفتن کدان سرور و ان را به هر خیزندید پس کسی رفتن جان را به و لکه گفتی که زار می شمت کردن نگردد  
 تو کردم از سخن خوشتر نکرد و لکه دو عارضت بنیالم جو وقت خواب در آید و بخواب من همه شب ماه و آفتاب در آید و اول بناد  
 آمدنت با وجود آنکه نیانی و زجان قرار و در دل اضطراب در آید و لکه در عشق افرو و در روی در بنیالم غانم و در مندی بود چون  
 در جهان دوم غانم و لکه کرده ام از شا بد دنیا بکلی بقطع و تا نباشد یا کم از بهر دنیا می نزل و لکه میستوان لغنی بستود در جهان  
 بودن و چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن و لکه کس گفت و پیر سید کین چه مرط بود و که خضر بکش و و پسین قافله بود  
 و لکه شهر دلم سپاه محنت را سفر است و این داعنا سے تازه سپاه بی شکر است و طالب اصغها فی قریب مشیت است  
 که در کثیر ساکن است اول بصورت قلندری بود از نوکری آنتی بار کرد و در ملازمت بادشاه رسید و از کشته او را نزد حاکم بیت  
 خود که علی را می باشد با لپی گری فرستاده بودند باز آمد و ساله در عزائب و نوادر الالایت نوشته شیخ ابو الفضل گذراند تا در حال  
 ساخت و در مندی جنسی دارد و سلیقه او در شروانشا و بیت است این رباعی و غیره از دست که رباعی زهرم بعنایت خود  
 حشانی که چه شد و خویزی و استین نشانی که چه شد و ای فاضل از آنکه تیج می تو چه کرد و خاکم لغش از تابانی که چه شد  
 ایضا غمنا به من سخوانی و کمنه شود و مجوری من ندانی و کمنه شود و دیر آمدنت میا و کین ز چشم فراق و ترسم که تو دیرانی و کمنه شود  
 لیک روز من چمنه ره منزل دل و از آبله با می طلب ساخته گل و جان صرف زنی کنم که از بهر نیاز و جان بر سر جان باشد  
 و دل بر سر دل و لکه بعیش کوش که این مکر عمر حله نشین و چون گل رفتن از غنچه با در افکنده چو برگ گل که ز باد بهار می افتد و در دم  
 از غم دل خاک بر سر افکنده و دستادم از اهل جهان گزار صحبت شان و بهجانی ندیم گوشه تنهایی را به طالع می یزومی خوش خط  
 ستملیق نویسن است و بقدر طالب علم داشته و در اگر بصحافی مشغول بود از دست و لکه سابقا چند توان عود عم عالم را به باد پیش  
 که بیرون کنم از دل غم را و لکه هر دم کند از اردل گر خویشن یزارش کند و دل کی شود بر از او هر چه آرزایش کند و لکه بغیر  
 خود ترا ای نازنین مردم می تو ای هم ترا می تو ای هم و غیر تو در عالم می تو ای هم هر که بعد در دل از من سختی گویش کند بشنود قول غم فکری  
 و فراموشش کند و شود بخود و اگر تویم ز حال خود سخن با او و چه چالکت این که نتوان گفت حال خوشتر با او و زاهد صلح و زهد  
 خود می نازد و عاشق بر دوست نقد جان می سازد و در زند امید نظر این هر دو دوست و تا دوست بسوس که نظر اندازد  
 ایضا پیش رفتن گرا ز اهل شنی و باشد که شک نفس دل را کیشی و ز نهان که آب و شمش کم کاسه مخورند که گوید

صبر بخ آب و برشی قفای قلی سپر لاده و شیش فچپورست لاداصل عموشش علامدس مشین خانقاه فچپورست قفای قلی  
 دارد و سیزده سالگی شریح شمس بیخو از وطنی بنجابت فیاض دارد و وسیله او بشوهری مناسب واقع شده بخدمت شانزده  
 بزرگ میباشد و این تخلص از آنجا یافته این چند بیت از تصدیق است که در مع بادشاه زاده بزرگ گفته من القصیده ایاشی  
 که جهان را از بریزان خلل بدور معدلتت فتند باسان آمدند امید لطف تو هست آسپنا که عاصی را چگنا بدزاتش و در رخ پیکان  
 آمدند توی که بکرب غم ترا بر وز غامد ظفر علم کش و اقبال همعنان آمدند رسانند نامه اقبال دوشش مرغ مشرف بد که صیت  
 از اوج لامکان آمدند نوشته کاتب قدرت عبارتی کار آمد امید ترجمه و حقوق ترجمان آمدند و لکه کربس صنم جلوه گری صومعه کردند  
 سجاده کعبان بی برنار فرو شدند بقدر و جهان کس نشناسد ز خریدار بد آنجا که ستاع دل با کار فرو شدند و ول ستم که با فتنه  
 ام ذوق نشر علم ترا ز زرش سینه من خجالت است مرهم را و ول آنچه کردیم با سلام در روز جزا به جای آن دارد که کفر و بیگانه  
 و لکه نوازی بزم عشق اشش تن مغزاب بود شبست با اش رت نغمه سنج ابر و چشم تاب همیشه به ول یک ابدل جنده را  
 در لب گره کن بد که اشب رونق خوناب عشقت بد هر اس سر ز شمشیت زانکه طعن رقیب بد بود بزم عیش عشاق آفرین  
 جوانی بد ز می نگاه تو غارت گریسمانی بد امید و عده تو ما پیشمانی بد ز سجده صنم ای برهن بشو نو نمید بد که هست همیشه بختی  
 پیشانی بد کجا زین مرهم فرو نشیند در و مر که مرغ دل خسته شعله بار آورد بد این چند بیت از ترجیح بنداوست که اسپات  
 ای گریه بشارتی که اشب بد خوناب جگر بدیده زد جوشش بد وی وصل شفاعتی که شوشش بد تاریخ نمود کشور جوشش بد از  
 ذوق سخن ملوک که مار آمد نشر سحر احت است جوشش بد این قصه بکس نمیتوان گفت بد الماس زخم زخم جوشش بد  
 فارسی فهمیدن و گفتن درین سخن عجب بود چه جای شعر گفتن امید که از خیالی پیران روزگار بیاد داده گذرانند ظهوری در دکن می بود  
 بصفت آزادی و نیک گیتی و در دیندی و کم تردوی بدر خانه ملوک متصف است و اخلاق حمیده او و ملک قستی را که ملک الکلام  
 مشهور است شیخ فیضی بسیار تعریف میکرد و این پنجوستند که همراه شیخ بیای تخت لاهور بیانید ما برهان الملک مانع آمد و درین  
 ایام شنیده میشود که دکنیان بیشتر بنا بر شیوه نامرضیه قدیم خود که عزیز گشتی باشد این هر دو بیچاره مرحوم را نیز میگام مرغ و مرغ  
 بقتل رسانیده اند قاتلم الله مولانا طهوری صاحب طرز و صاحب یوانست آنچه شعر از یادگار اوست بد داغ می لاله زانید  
 ز شیبینه ما بد روز شنبه همه زاید شب آدینه ما بد طهوری شکوات از بار سجا است بد تو بیطالع قنادی جرم و حیثیت عالم کمالی  
 عارف تخلص طای شیرین ادای خوش طبعی موزون حرکاتی بود زمان بخت و غیر ان سخنان می گفت که از غنچه لاک با کسیت  
 شد در بیان خود تقریری در بخت شرح مقاصد نوشته و اشعاری کرده که اسبهارت از کتاب تقدست که از جمله مصنفات  
 کاتب است و همچنین تجدید در مقابل شرح تجرید و یکدو عاشره بر مطول نوشته و گفته که این تقریر نقل از کتاب طول است که در  
 مطول و اطول است و تا یعنی در شرح احوال مشایخ هند از هر مجاوزی گدائی هر چه شنیده نوشته و باره پنجم اضافه ساخته  
 و نام آن را این چنین نهاده که در فوائج احوالات و چون پسریده اند که وادعطف معلوف می طلبد و آن خود  
 پیدا ایلیت میگفت که معلوف درینجا مقدر است و بدیسی الامتقال یعنی و فوائج الولاية و لفتح و او ولایت چنانچه اول همه و کس  
 و او است که همیشه از جهت انصراف سجده بز فاضلیان چششی رشک میبرد روزی در فچپور میرزا نظام الدین احمد مرحوم و فقیر را  
 با واد ایگاه در منزل خود با ستمه عای تمام برد و چون اشتها و طعام آورد و کتابهای خویش نمود از صبلح تا نیمه روز که سنی گشت  
 محال جرمه زبون نماز آخر مهر ز اصطافقت شده گفت که همه خود را ز دست جاب داد که باضا کرده بود که شما خودی

خونعه آندہ ہاشمدرہ دارم اگر فرمائید حالیکشم بر فاشیہ بنامہ انیم و ازین قبیل اداہای اور اچکونہ توان شمر چون دید کہ شیخ  
ابوالفضل و قاضیخان و دیگر اقران او از بلای باقی طرات امرای رسیدند او مولف بود بومرسانند کہ من نیز داخل سپاہ میان  
میشوم طمس او بدیدہ قبول افتاد تا روزی وقت تسلیم جوئی ہنگام شام بر ہم سپاہیان ششیری عارتی رہبان  
ہبائی مضحکہ اشتہور در مقابل ہندگان بادشاہی نسل برآمدہ ہا کستاد و کسبے نہایت کسی غلات رست عزم نمود کہ باہو کو  
کدام منصبدار باہیتم و از کجا تسلیم کنم بادشاہ مدعاہی اور اغبرنت دریا فتنہ فرمودند شاما از ہا سجا کہ ہستند تسلیم نامند و چون دید کہ  
این سی ہم بجائی از رسید بگردی میگرد روزی بخت اظہار ہساب بخت تا داخل سپاہیان سازند نیز و زور موای گرم جادہ مقبول  
پند دار چکین حرب کہ کشیدہ کیے با عارتی بود پوشیدہ بہ بار آمد و میرزا کو کہ حضور بادشاہ بان تقریب مطالبہای طرح کردہ و  
وجوہ ہائے خوش طبعانہ میداد چون مولدش گلنار نام وہی از توابع کابل بود و گاہ مخلص خود ہاری می ساخت باز ہر قناعت  
رسیدہ دانست کہ باو از نامہای کنیزکان میدہد قہر دادہ رومی سینوشت و این پنج مہر خویش کس طرح لطمی داشت انجمنیت ازو  
یادگار است ایسات میر چشمی کہ میگشتم ازو ہر خطہ شاد و غالباً گاہی زد و او اشش بر خواہم ہن دادہ و ولہ شکست  
شش عشرت بہر کہ ہشتہ بہ گشت رش و حکمت بہر کہ ہوشم بہ برای کشتن من تیج کین بگفت بزماست بہ بہر کہ یک  
نفس از روسے مہر شکستہ بہ چہ متی در زمین سلسلہ آئینہ گفتہ و آن کتاب مہل را اصلصل انجمن نامیدہ وقت داد  
کتب زمین خود کہ شہ از ان وجود خارجی نیافتہ و دان نمودہ و آسامی موہوم گذار شدہ چنانچہ میگویہ مشغومی دیدہ باشی شہ تجی  
کہ مجد رسیدنیں جدیدہ کا نذر و حد موافقت نہان بہ دریا شش مقاصدست عیان بہ من تجربہ شش اولک است ہاشم  
از قحط آب تیز گت بہ نغمہ اش بگفت و اغراق حکمت عین و حکمت اشراق بہ دانکہ و مہش از تہ نقلت بہ ہم و شش  
و لایہ لغت است بہ وان درمی کان رجبہ جو آندہ کہ ابجود فی الوجود آمد بہ جامع آن عوالم الاثار  
من بعت الیم عالم اجناس بہ کا نذر نوع عمل تا صد و بیست بہ کردہ ام این صفت بگو در کیفیت بہ با وجود  
این ہمہ باز اسلے و فاسلے و تاملے و ردکندی سبے لغتی مقبولے مطوعے ہزل باہلی بود امید  
کہ حق سبحانہ تعالیٰ بفضل و کرم خویش بہشت جا و دانستے نصیب او کرد امید ہا ہاشم  
میر عبد اس کے مشہد سے چند گانے صدر بادشاہ غفران پشاه و برادرش  
میر عبد اللہ و تونی از جملہ ندیمان خاص و اہل اعتبار ہاں جو و وہمہ و دود برادر بقولے  
و طہارت و لطافت متصف بودند میر عبد اسکی خطا برسے را کہ باہر بادشاہ چنتہ اے نمودہ و مصحف بان  
نوشتہ مکملہ فرستادہ و اثرے از ان خطا پرور باقی نیست خوب میدانت و در تذکرہ میر علا و والد دول نوشتہ  
کہ میر نکور کتاب حشیات فرمودہ خطا مشکل نویس باہر سے راستے کے زود تر و خوشتر از یاد نگرفتہ و میرزا  
عزیز کو کہ در حاشیہ آن نوشتہ کہ از مہر علی بہرہ نذر دینترے کہ دار و نیست کہ خطا بہر می را ہم خوب بیند آمد  
عجب سادہ است کہ حکایات عزیز کہ ہستہ طفلے باوز کند در محاسن بہتیرب دسبے فکر بر زبان سے آرد  
چون ہمیرزا پیشتر شناسادہ بود انچہ نوشتہ است طنسہ تحقیق نزدیکست چہ میر علا و الدولہ شتر گربہ بسیار  
شہرستانستے داشت و جواب آن رہا ہے مصنوع کہ سیکے از فضل نام محمد ہندال بہرزا  
بطریق مہر نوشتہ و در غارت شہریت سے طفلان اول چیز ہے کہ یاد میگردند ہمین است



ولدش در تاریخ سعادت داشت و این بصری را هیچ مهر خورشید باقی نماند و در حق سلطان گنجی غلامی از آن  
 بدست چون بود و چون دین تخت التزام ابراهیم شاعر شعرا و عسکرت باکان بنی شرط انتخاب نمود و هر طبعی و باهستی که باشد  
 یاقت مگر کسی آرد و هشد بنابران کس ضرورت شوخا نمیشد که ثابت نمود تا ترجیح با هیچ لازم نباید و در حقیقت این همد  
 میر علاء الدوله است در بر قیام دوست و له عکس چشم بر چهارت و در شراب ابقاوه است و بهیستی که سرستی در کتب ابقاوه  
 و له عنوا از شوق لبست در صبح چندان شود و با کله بر دین روی او چشم دل کشود و دل نه تو خط و شوقی میگذرد که ترکان  
 ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ و بهر حال هر دو بلام فوت است و دوستی قدم دارد و حال خود تا با شرب و سیر فانی گشته  
 علی الملک میر مرغی است او قلم او و از امر او متبرخا تر داشت چند گاه بر او در روزی تصرف او بود بهیست تقصیرت و  
 حیاتیات الفصاف داشت و از حد گذر خوشش طبع بود چون محتاجان تمام یک از ایمان لکا بر بردن مجلس و بهر این است  
 از مشنوی خویش که در تعریف حرف بسیار واقعه خوانده بهیست کنگه حسین جوینده این شده و چند روزین اندک گشته  
 میر گفت که مگر حسین چه باشد بر شعر شاد و در دیار خندانست گاه گاست از شوقی طبع شعر میر و بهیست از دوستی  
 آبی دل همیشه آن سنگ که خواب ندارد و از تامل و فریاد و تقاضای کفاده است و میر عزیز الله از سادات سیستانی و زوی است  
 در فن سیاق و نویسنده سر در اباب حساب و کتابت و از علوم عربی و غیره در شیت چند گاه بهر این سعادت بود و چون کرد  
 در مالک مندوستان نامزد شد و تلاش بچکر در از ولایت سنیل گرفته بهیست عشق و ضبط مال آتوبه شد و آخر حال چندین  
 در پامی حساب و جوان آمده و عزت بحدت بدل شده و در عقوبت مشکبوز که گویید هر چه در شیت و در داشت داخل جنبه از  
 گردانید و جان برسد آن نهاد و چون غزل و شعر آشوب و کل و کل و در کور سیال و خط و بهیست بسیار در و نامش در شیت همه  
 بطرز شعر از زبان سلطان حسین میرزا واقع شده و اکثری از نامبرده اینها ازین قبیل است که بهیست گذار شیت یافت از وقت ایش  
 سبزه خط و سبزه و علش لیس با اب و قباب بهر آنکه دایم سوز در چشمه خورشید آب بهر دل خنجر با ابقاوه در ساقم و محنت جو باشد  
 نسیم لطفت و احسانت که در دار و از خاکم به یارب از جمعیت عصیان پریشانم لیس بهر محنتی از نگذر میرا بهیست خیمه بهر دل  
 علم نزار او ان عصفه میرم غمخوار است به چون کنم پاران بکار خویش میرانم لیس بهر این املای چندان حسین گفته باشد میر  
 غریز که که الملک با عظم خان مشهور است بحسن اخلاق و با انواع فضائل و در هر صورت و لغوی لیس بهر آنکه بجز و دیگر از  
 امر ایشان بنیدند چون بکل ازین دستن از اوقات بطریق بحدت شعر طبع آنهایی بیشتر و ازین جریزه از ذکر ان خاصه تا حد  
 این ابیات از بهیست ابقاوه است چون نشد حاصل هر حال که دل از نا اوسس و تنگ به بعد ازین طبع ازین هفتاد و شش تا شصت و شش  
 و غزلی را خود نقش بسته که طلعه مشهور بهیست بهیست لیس بهر این حلیا جزو شجر دل من بهر بهیست عشق تو آید با آب و گل من  
 و له نسبت کار و بار عالم را دارد و دل ز کار و بار نه سرده بهر کفایت بیار دل از هر دو نسیم تنهای ای طبعیت دل بیا بهر بیجا  
 و له حسان علم فرود من شد خاک در راه و فایده موقا پار به طریق خاک از ابر برین بهر باغی چون ان آید که به سعادت و درد  
 منزل نقاشی طبع هر دو بهیست کنایه آن این رباعی گفته که رباعی یارب بعبقاری اول در باب تیز بهر طایف از تو سینه خوشتر از  
 همه چیز به چون گشت متوفیق تو ارس چنان تمام به از راه که فرست بجان غم زیز به کانه اند چند از و در ان زمانه که از ان  
 زمانه که بهیست بنسبت بود از آمدن شاه گنجی این و این همه مقتضای زنا است بحدی شش ازین و تمام شعر از بقیه و در غزل  
 ما بود بهر بهر است با میرزا انعام الدین احمد بود چون بهیست آمد بهیست از غزل قاضی بهیست شش علی و بهیست شش

در حکم عین الملک هر چه در راه بود از حد و التماس نصیب با عهده کرد و بطریق تقدیم تقاضای قاضی محمدی  
 تقاضای خود نمود و یافت اما تا آنکه در این میان بیانتی که دیدم و بنوم برسد میدان خودم گوی و جوگان موهم بسیار  
 بنام من در حکم بکن رفت و بعد از وفات حکیم احوال با معلوم غیبت که چه روی داد این ابیات از دست  
 از خون لب شکوه هم اگر ترمی شد به از زندان دیده دو دو دل پر میشد به هم شکم همه شعله ز پر آتش میرفت به آتم میرتاب و او را  
 میشد به و در ایام بعثت حکیم عین الملک هم از راه دور هم از عالم پشتر و شورین رباعی که بیکر سبامی منسوبست در میان بود  
 رباعی نیزین غنسی که هم نفس نزدیک است + دین مرغ مراد از نفس نزدیک است + تا کی کواچی که قدم از دل خورشید + در  
 خود نگر که با بس نزدیک است + و مخومی چنین گفته که رباعی محوی که دلش با کس نزدیک است + با غنچه باغ خار خوش  
 نزدیک است + زبان و روزگرنه ز محفل او را به کش ناله ناله جرس نزدیک است + حکیم عین الملک در جواب مرد رباعی گفت  
 رباعی چون بار تو با تو نفس نزدیک است + مشدیر که آتش نفس نزدیک است که ای مازده زبیران که کرده طریق به بشنا  
 که آواز جرس نزدیک است + طالعده ای این رباعی گفته و در بیان من هم از آباد کار نوشته و نصیحت صلوة تقوی بود رباعی  
 از او ای از مرغ نفس نزدیک است + دین شعله کار خا به خوش نزدیک است + از من هزار بارال و دیگر زید و دیگر داند که چه  
 کس نزدیک است + تا زعم سنگدلی خویش که در فراق چه کسان سنگ پر سینه زده نشسته ایم عنایت نکات شری  
 حال در کمال این انبیا و شای خودت کما بادی منسوبست طبعی خوش و چالاک دارد و گاه گاهی بنظم سپید از دست رباعی  
 اقتاده چون میخواندیم + بی سبب از حد و دل شکسته جرم به + و اگر حقیر تر بود و گم به گرفت زنگی بعد و عالم قسم ایضا  
 از راه علی خویش آموختیم + ما همین خصمان خود اندر خسته ایم + ما آتش دوزخ از خود او خسته ایم + خود را گناه خویشین سوخته ایم  
 و کشتن همچنان کلی نیست + کالده بخون بسلی نیست رباعی تا کامل وزلف نیکوان هم نغمه است + ما شویوه در قمار بنان هم  
 هم است + تا اوک نگره در کمان ستم است + برگ مین و زنگی من و بدم است + در تعریف هب می گوید که بهت که بود بعضی  
 از شیباب به هم در راه و هم از برای آب عرقی کشید از می جوانی بود صاحب فطرت عالی و فهم درست و ات مشورت گوشتی اما  
 از این عجب و خوراک که پیدا کرد از اول الفات او به پیری رسید اول که از ولایت بختور رسید پیشتر از همه شیخ فیضی آشنا شد و بحق شیخ  
 هم او چون پیش آمد درین سفر دیگر تا اولین آنکه در منزل شیخ می بود و با محتاج الیه او از وی هم پرسید و او بنابر وضع قدیم شیخ  
 که بنامش نصیحت دوست بود در میان فکر اسباب افتاد و بیکر ابو الفتح بلبی پیدا کرد و از آنجا بقریب سفارش حکیم نجاشی خان مرتب شد و در روز  
 اول هم در شهر آمد است بار ترقی نظیر دیده از روزی چهار شیخ فیضی از چون سبب شیخ از مخلوط و دید رسید که این مخدوم زاده در چنان است  
 شیخ گفت عرقی او بقریه گفت بسیار بک باشد و شیخ بسیار بر هم و در هم نشد اما چه فایده او حسین ثنالی از شعر عجب طالعی دارند که  
 کس که پدید آید از بی غیبت که کتاب فروشان و جوان این دو کس را در سر راه گرفته اند ایستند و عراقان و هندوستانیان نیز در کربلا  
 شایسته شیخ فیضی که چندین زبانی ناگه صرف کتابت و تزیین تصانیف خود ساخته و یکس بان عقیده نمیشود و گمان یک سواد که خود  
 با طریقت فرستاده بر صریح چون حنا طر و طلع من طلا دوست + جوان اشعار و مثنوی نادر و در هم سخن اسرار که مشهور لغات  
 این بچیت برین یادگار و مکرر یافت بر ما می در آنکه معالمان هر فن طلبند + حسن عمل از شیخ در بنین طلبند و له آنکه در دوده  
 جان شایسته است + اینکار که در بنین طلبند و له که سبب تشنه لب نازشت میداند که سوخ آب است است عین پیشانی + و له قابل  
 سبب تشنه لب نازشت میداند که سوخ آب است است عین پیشانی + و له قابل





برکاهنت کرد با شکر و در غرضی خصامی صاحب دیوانست و بعد رسی طالب عملی کرده میگفت که در او برادر رسد  
الف بنهار حسرت از عالم در گذشت و قاسم علی خان ابله تاریخ او شد و برای سال و فائز هزار و یک است بر این تقدیر  
سجای ابله جاہل درست می آید بیت چون تو جاہل باشی از ابله بجز آنست مرغ و ناکه این هر دو چهار است ده و نه بکد بکرا  
رمدی در مجلس سماع سلطان الاولیاء رحمہ اللہ شیخ حسین خوارزمی قدس سرہ حاضر بودم قوالان این رباعی میخواندند که  
رباعی عمریت که من ز پوست پوشان تو ام و در دایره حلقه بگوشان تو ام و اگر خوارزمی من از خورشان تو ام یک و در خوارزمی  
من از خورشان تو ام و حضرت شیخ تربیت انیرحان و تواجد میفرمود ناگاه مرا نیز کیفیتی برکت صحبت او روی داد و بجزو احوال  
در آن دم در زبان من چنین گذشت که بیت گریز از خوارزمی مرا و گریز از خوارزمی و در دایره حلقه بگوشان تو ام و حضرت شیخ دست  
مرا گرفته با خویش گردانیدند و آن لذت از دل منی رود در منصف و منصف بهشش با گره در جوار بر سر شیخ فرید خوت کرد این مطلع  
او مشهور است که ابیات دبان یا ربان و پیش رزمی کرد پنهانی و که من سر شمشیر آب جیالم تیغ میدانی مقتضای جبار تو خونم  
چرا منی ریزد و مگر دست قضا اینقدر سنی آید و ول منصف بود حدیثی ز لبش نم نشد و خط بگردان او حاشیه منصف است  
وله بر عشق تو در بیخ منزلی رسیدم که در عشق ترا پیش رسیدم ندیدم و غیرتی کثیر از می مدنی در بند بود بعد شراعت  
از دست که ابیات قتل غیر رضی نیم زیرا که می دانم و اجل زیر پلاک از خور جلا دمن برده و ز تار سحر ای ز لاله گره مصدق بگردد  
برو یک چند این راز شسته ز ناکیران گمن و له خوش دیار است سر کوی محبت که شود و همه با مهر بدل کسینا فلک است  
وله فلک خوران قاتلم که خون مرا و چنان ریخت که بقطره بر زمین نکلید و فارسی شیرازی برادش فتح الله است که ذکرش  
گذشت یک مرتبه بنید و سگان آمد و بر منجان فاختانان از و التماس کرد که چون فارسی تخلص شیخ ابوالوحد خوانی مشهور است و مرار تبار  
و اعتقاد می طلبیم بانست فایقی تخلص جزو نمایند چنگاه همچنان کرد و چون بوق رفت همان تخلص سابق کرد و بار دیگر بنید و ستان  
آمد و گذشت پیش میرقی در علم بیات و نجوم قائم مقام شاه فتح الله بود و فقیر پاره از است باب اصرار پیش او گذرید  
نهایت فطرت اصلی و همت بلند داشت و برادرش میر شریف بفضائل و کمالات متصف بود و میر قی می گفت که در تبیله من  
همین برادرم که کستن داریم باشا فتح الله باقی همیشه خالی آید اند این ابیات از میر فارسی است که ابیات خوش آن که در  
حوشال در محنت سرای پوشیدم منظر ساعت نباعت سوی در نیم و له سجای میرساند عشق آخر شناینها و که عاشق خویش را  
بگانه باید از حد پنهان و له برتن خالی مجنون نبود و انجمنان و کز بی ناقه لیلی است بر مانده نشان و له رسید با م عبید  
فکر من پیوسته آن باشد که تهنیت یارب که با او هم زبان باشد و ملک ل جهان شد عجب و در فکر و شفت و که آنجا  
کاروان صبر بر گز بار بکشد ای دل جوان عقدا و در عشق نکشاید با سانی و که با صد گوی محنت عشق دعوی داز نکشاید و لبری فارسی  
در خدمت آن است که رسته که که تار و قیامت از میان ز ناز نکشاید و در حیرت هم میباید خودای اجل و توان در انتظار بود  
پیش ازین نشست و مطلع بقید و در منقبت حضرت امام زمان علیهم السلام رضا علیه الفحیه و انشا اینست بیت صراف مرغ صبح که دکان  
خود کش و در هر حلقه که داشت بیک اشرفی براد و منمی ظهرا لى سفر کرده و جهان دیده و بنید ستان آید و ولایت رفته  
طبع منظمی داشت از دست ابیات عشق آن شود خوابم در حق هم پرورم و منتدم که تا گریه سوزش آب در خاک تر م منتدم  
وله دل را با جمال پیش دهم قرار و هر چند این مجال میر سنی نبود و له روزن دم و اسنور تا دم صبور و که همان جز  
سوی نام نیست و منمی و سمر قندی و لندار لیت سهای خوش طبع بود سپید آمد و در پخت از دست ابیات

تا خاصیت باو همین پیر معان لغت در از یو پستیان چنانم که توان گفتند در موی همین چون بر شش پیر منی دیدم به لبها حسن  
 کعبه اش نید هشتم بر فویش چیدیم و نگری سید محمد با بد و مشهور پیر با عیست درین وادی بیام زمانه است در سنه  
 جوینور در سنه ثلث و سبعمین و ستمائة از عالم رفت و میر رباعی سفر نمود تا بیخ شد از دست سیاهی او اردونگری سری که سنان  
 نیست و بدست بدل همان که در مانتش نیست در عمر نیست که با کرده ز سر در ره عشق به سر کرده روی که سحر یا بالمش نیست در  
 اشعار او چون شهرت تمام دار و ختم برین خیر رباعی نو این بیت می نماید که با و منسوبست رباعیات آید اگر ت با رسیا  
 است مترش به کارش همه جور یکسند جوانی ترس و له و لشکر سن او در چشمش جنگی است به باقی خط و حال او سیاهی است  
 ترس به و له چون مگر کسی که تیغ بر سر گرفت به تره و شمش سپرد در زنگرفت به گلبین بجای فارتاد دل زهتاد به گل پرستنی  
 جوینور در بزرگنت و له و ذاکه نماید از جهان فریضی به ظاهر شود از بهار محشر اثری به چون سبزه سر از خاک بر آرد دست آن به  
 مایه عاشقی بر ایم سری به میدوی باز لغت شبگون و چو شبنم هر طرف به از تومی بار و نمک ای بر دل های ریش به طفا  
 چنای اریل آمده است سز بسیار کرده و زیارت حرمین الشریعتین مشرف گشته و شمشیر نمایان زده اول خطاب خانی و دشت بنا به  
 صدور بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی می گفت که این سه شین شمشیر و شعر و خط رخ را کسی از من نبرده باد شاه در بدین فرمود  
 در این شیطانی و شطاحی نیز همچنین روزی چند در بند بود از آنجا که خلاص یافت بدینو انگلی افتاد دست جنون او کثان کثان در در  
 برد که کس نشان ندید صاحب دیوان است و شعرش هم از ان متبیل که میرزا دگان چینیته خراب آن روشند این کبر  
 سبت رسد مگر سب مقصودی زیارت یارت شها به چرام مقصود حاصل نشد با سب زیار بها به و این مطلع از پنجاه سالگی یاد دارم در  
 تاریخ نظامی از یوز شوره کورین نظیرت گویم به شرفیوت مانده دارم به یز عم خاک گشته در اینم و له تا گل روی تو از زاده گل فام گفت به با ده از عکس  
 گل روی تو در جام گفت سنونی بروی سیدی نقد خوانست طبعی لشیر مناسب دشت از تبه آمده در سبک ملازمان باوشاه  
 انتظام یافت این اشعار از دست ابیات بجهت از پیش با جنسی گذر کردن چه بود که گذر افتاد سویی او نظر کردن چه بود  
 در سخن بودی بغیر از دور چون دیدی ملا به کرم حجاب از من نگر دی مختصر کردن چه بود و له چون شدم حاضر که با عنیا رسیکونی سخن به  
 کردی او در غافل و دیدی نهانی سوین به و له کرد و تقطیم سنونی بغریب دگران به درند آن سیر و پالایق تعظیم نمود و له بعد از نظر او  
 که یکبار رخ نمود به آن هم زیم غیر زمانی نمود و رفت به گشته غمزه جانان نند چشم بهیم به دم آفر شده حیران بر رخ قائل خویش  
 فیروز کابلی خاندان سیر و حکیم است اصل از طایفه نسکاست غالباً در بعضی جنگهای هندوستان بدست همسایه افتاد  
 بملازمت باوشاه محمدان پناه پیوسته و با سیر زامی حکیم کجا نشو و نما یافته خالی از طالب علمی ناقص و خطی نیست و قونی فی اجلا  
 در موسیقی دلبر و ظنورا طور سی میواز در میات اجتماعی دارد و در وقت مراجعت از سمرقند به راه قاضی خان بدخشی در جوینور  
 بملازمت باوشاهی رسید اگر چه او طالب علمی نزار و اما در سخن قومی طبعش خالی از شوخی نیست و در فته بر فته جاد و عابد بطور سیر که  
 دریافت از دست ابیات غیر منظور نظر ساخته یعنی بنده لا از نظر انداخته یعنی چه به کس ندیدیم به چور تو با این حسن جمال به قیمت  
 حسن بر لداخته یعنی چه به علاج این تن بیمار چیست فرودن به و بر وطیب کن رنج خوشترین منالاج به درین ایام شنیده میشد که  
 اکثر نکه ادو دین متقدمین و متاخرین را دعوی میکند که جواب گفته ام تا چه یافته باشد گردان عالم شهرت یا بد ختمی است  
 مردی استعداد وفات او در دلی بود از دست این رباعی سیاهی اسے روے تو در عرق گل آب زده به لغت تو در جوینور  
 تاب زده به پشمان تو چون دوست در یک با من به سر بر سر نهاد خواب زده به درین زلفه فراغت و ن زنده است

بجای روم طرز بدنه شده است و جان بلب اهل وفادار جان کردن است و تیغ بر زار که خون همه در کردن شست به ملک  
 شش فکضی در فنون جزیه از شر و معا و عرو من و قانیه و تاریخ و لغت و طب و خط و انشا عدیل در روزگارند شست و در اول  
 تخلص مشهور شعره گفت و در او او تقریب خطاب برادر حوز و کور اعلامی سینه سینه محبت علوشان در آن وزن تخلص یکجا  
 اختیار نمود و سازگار نیامد و بعد از یکدوماه رخت حیات از عالم بر سینه تنگ تنگ حسرت با خود برد و مخرج جد و نهر او عجب  
 و کبر و خند و مجموعه نفاق و خباثت دریا و حب جاه و خیل و بر عونت بود و در ادبی عناد و عداوت با اهل اسلام و طعن در اهل  
 اصول دین و امانت در مذہب صحابہ کرام و تابعین و سلف و خلف متقدمین و متاخرین و مشایخ بجات و احیای اولی و اولی  
 نسبت به عمه علی و سلمی و فضلاء و مجرا لیل و نهارا همه می بود و نصاری و هست و دو مجوس بر دینار شرف نهشتند چه جان  
 نظاریه و صاحب و ازین نمیگذرد که جمیع محرمات بر نعم دین محمدی صلی الله علیه و اله اسلام سباج و در ایض را محرم نمیدانست  
 و تفسیری نظر برای شستن به نامی که تا در خرابی آب در پاشیده نگردد در عین حالت مکتبی و خباثت میبوشت و مکان  
 از از هر طرف پامال ساختند تا بر آنها انکار و اصرار و سبکبار و با دستقر اصلی شتافت و بحالتی رفت که کس مینا در شتافت  
 وقتی که حضرت بادشاه بعبادت او در دم اخیر نیتند بانک سک بر داری ایشان کرد و این معنی را خود بر سر دیوان نقل میفرمود  
 و روی او درم کرده و لیس تمام ستیاده شده بود تا آنکه بادشاه از شیخ ابوالفضل پرسیدند که این چندین سپاهی بر لب چیست  
 مگر شیخ می که اهل بند بر دوزان مانند مالیده است او گفته که اثر خوبی است که میگوید و بر آینه در جنب آن بختی و دست دین  
 و طعن حضرت ختم المرسلین صلی الله علیه و اله و اکلم جمیع اینها هنوز کم بود و تو ایچ گوناگون دستا میر بسیار یافت از آنجا اینک است  
 فیضی بدین چو مرد سال و فاش فصیح گفت سگی از جهان رفته سجال متبیح و دیگری گفته طبع سال تاریخ فیضی  
 مراد به شد مقرر سجا ز مذہب نازم و دیگری یافته قطعه فیضی کس دشمن نبوی و رفت و با خوشی داغ لعنت برود  
 سلکی بود و ز حی زان شد و سال فوتش چه سنگ پستی مرد و علی هذا لقیاس قاسمده اسما و شکست داند و کسیت  
 بود فیضی لمحمدی و ایضا بلیت چون بناچار رفت و شد ناچار به سال تاریخ خالد فی النار و درت جیل سال  
 شکر گفت اما همه نادر است استخوان بندی او خوب اما بنیضی شعرا و سیرا بهیزه سلیقه او در وادی شطحات و مخزنیات  
 و کفریات معروف اما از ذوق عشق حقیقت و معرفت و چاشنی و در خانی و قبول خاطر نصیب اعدا یا آنکه دیوان و مثنوی  
 او از بست هزار زیاده است و یک بیتا چون اسزده او شعله دارد و از نهایت مردودی و مطرودی کسی هم با دیگر گفت سجال  
 دیگر شاعران ادنی است شعری که بود و نکته ساده و ماند همه عمر یک سواده و غریب و اینک زرمای کلی کلی جاگیر باب  
 اکاذیب باطله صرف نموده و نویسانیده باشانان دور و نزدیک فرستاد و میچکس آنرا دوباره و در دست گرفت بعیت  
 شعرا و کز حرمت سر آموخت چکر گوشه خانه میل بیرون نکند و از اشعار انتحالی که سیادگار نوشته به میرزا نظام الدین احمد و غیر  
 سپرده این چند بیت است **مژگان سبند چون قدم از دیده میکنی و مردان ره برهنه نهادند باری را اوله است**  
**میبر ای تیغ عشق اگر نادر است و بر زبان طاعت گزینجا را اوله نظر فیض چو بر خاک نشینان منگم صور را منوسلیمان**  
**سدا ز قسمت با و له مشکل که نیل دیده بگردش در آورد و طوفان تیغ میطلبد استیای ما اوله کعبه یادین**  
**نکن ای عشق کا نجا کنخن و گنگی پس ماندگان عشق منزل میکشند اوله اسے عشق رضت است که از دوش**  
**انصمان و بروشش خونم را که بایست تو اوله نایند دل نبشو و خوبان کرد کنم و این دل بسو نوم و دل دیگر کنم**

فیضی گنشم تنی دره عاشقی به پیش + دیوان خود : مگر بدو عالم گرد گنشم + و مطلع قصیده فخریه که بان همبنا نه نیست اجبا  
شکر خدا که عشق تبار است بر سرم + و دولت بر همین دور دین آوزم + و له دین دیار گره شکر لبان هستند به که با ده با گره  
بختند و بدبختند به خود بگرمه در گهای نیست از مشنوی مرکز او و در که دوزمین مخزن خیال کرده بود و مبارک بنا بر اینجند نیست است  
مشنوی تا بچه در یوزه برین در شدم + تا بدل دوست لا اکر شدم به کم طلبیدم که م پیش رفت + پیش ششم قدم مشنوی  
و از یقین و سلیمان موهم اوست + در ششم که یکده ششم مقابله + شگاف خانه را با روزن دل + از ان روزن باین روزن در

عزوان نوری که عازر میاید با سنون دلور از نخیر کردن ز دایع عشق بگذارم نشانه	اگر چه رفت این دیوان بیدار بخت معنی از سر پای بستن چو در دل یادگار هست و بگانه	سلیمان سخن را کرد بر باد ز کج خود بر و بر ای بسن + نمانی که بجات دکن فتنه بود و کتابت فقیر از دامن کوه کشید با و	این آید بکے تدبیر کردن و از تمام فادری
--	--	--	---

و اثر بی التفاتی و کورش ندادن با و شاه مرام معلوم کرد و از انجا در عریفه که بدرگاه نوشته بود سفارش مرا نوشت تا حکم بشیخ ابان  
مشد که از ابراهیم داخل اکبر نامه ساخته در مثل میخوانده باشند و آن نقل است که بتاریخ دهم شهر جماد الاول  
الف از احمد نگر بلاهور و ستاره عالم بنا با درینولا دو خویش ملا عبدالقادر از بد اذن مکنظرب حال گریان و بر  
و بسید و بنو ذک که ملا عبدالقادر چندگاه بهار بود و از موعدی که بدرگاه داشتند متخلف شده و او را کسان بادشاهی شبرارت تمام  
برده اند تا عایش کجا انجامد و گفتند که امتد او بیماری او بعرض اشرف رسیده شکسته نواز ملا عبدالقادر اهلیت تمام دارد و علوم  
رسی آنچه ملا زبان هندوستان میخوانند خوانده و پیش خدمت ابوی کب فضیلت کرده و شریب بسی و هفت سال مشو  
له بنده او را بیدانم و با فضیلت علمی طبع نظم و سلیقه انشاع عربی و فارسی و چیزی از نجوم مندی و حساب یادداشت در همه  
وادی و وقوف در انغمه ولایت و هندی و چیزی از شطرنج صغیر و کبیر دارد و مشق من فخری کرده و با وجود همه مند بودن این همه  
فضایل بی طمع و قناعت و کم تر و دمخودن در راستی و ادب و نامرادی و شکستگی و گذشتگی و بی تمیزی و ترک اکثر  
رسوم تقلید و درستی اخلاص عقیدت بدرگاه بادشاهی موصو منت وقتی که شکر بر سه کوتهل یقین می شد و التماس  
با مید جان سپاری رفت و انجا تردوی کرد و زحمی هم شد و بعرض رسیده الفام یافت اول مرتبه او را جلالتان نورجی بدرگاه  
آورده بعرض رسانیده بود که من امامی برای حضرت پیدا کرده ام که حضرت را خوش خواهد آمد و میرستج التدم اندکی از احوال او بعرض  
اقدس رسانیده بودند و حضرت آخری بر حال او مطلع اند اما مشهور است که مع جوی طالع ز خرداری منزه چون درگاه رستمانت  
در میوقت که بیای قتی زور آورده ننده خود را حاضر پای سپرد و الا دانسته احوال او بعرض رسانید اگر در نوقت بعرض نیر رسانید و غی  
از ناراستی و تحقیقی بود حق سبحانه منده های درگاه را در سایه فلک پایه حضرت بادشاه بر راه راستی و حق گذاری و حقیقت شناسی  
قدم ثابت کرامت فرماید و آنحضرت را بر کل عالم و عالمیان سایه گسترده شکسته پرورد عطا باشد و خطاپوش هزاران هزار دولت  
واقبال و عظمت و اجلال درگاه دارلو و لغت پاکان درگاه الهی در دستند لان سخن صبر بجگای آمین آمین اگر کسی گوید که از جانب  
+ و خدین خوش خدین اخلاص بود در برابران انبیه بدست و دستنی که ام آمین مروت و وفاست خصوصتا بعد از وفات کبلی  
باین روشش یاد کردن و از جمله عمد شکنان کشتن و ازین لا یدکر و انمو تنگم الا نخبیر و غافل بودن چه باشد که نیم از بهر دست  
لما چه توان کرد که حق دین و خطا عدلان بالاتر از همه حقوق است انجبت انبیه یقین قیبه قاعده مقرره بر چند سنین از بعین تمام  
در مصاحبت او گذشت اما بعد از تغییر اوضاع و سن و اراج و احتمال احوال آن بمرور خصوصاً در مرض موت در رفع شد و محبت تقویا

از یکدیگر خلاص یاستم و با همه تنوع بارگای ایچ که همه داور میا آنجا نفیصل میرسد الا خلاصه بودیم بعضی مدد الا التفتون  
از جمله از مستهبر و که دوسه چار هزار و شصت کتب مجله نفیس معجم که بطریق مبالغه خوان گفت که کشتی سے  
نقطه معنی یاور زمان او نوشته شده باشد سر کار بادشاهی داخل شد و در وقت گذراندن کتب از نظر طومار در چشم ساخته اعلی نظم و  
طب و نجوم و موسیقی را قرار دادند و اوسط حکمت و لغت و معنیات و هندسه دادنی تفصیله فقط و سایر شریعت از و صد و یک کتاب  
گذرین بود و دیگر بار که در شمار می آورد و نزدیک بهوت مبالغه و اسما بعضی آشنایان متی چند در لغت و معراج حضرت نبوی صلی الله

علیه وسلم نوشته درج کرد و این چند بیت از خاتمه آن کتاب است مستنوی شامینشا از خود ترویج

<p>دریا که افلاک مشکوما  کلک منواسے ارغنونے  مطرب نہ وزیم بر ترانه  پیش تو ستاده ام یکجا  ظفر می ترا با آسمان بر د  سعد و دم اگر کنم صد آ  کز سد گل عراق بر غایت  فیضی رستم نکین من بود  چیدم کل سخت از زمانه  ساقی چو مرا می ایستاد  بالید نعال صنیرم انم  از بهر نثار افریشت  گوهر همه موج موج پوشد  آورد دلم ز دور دستش  لبز حقیقت از مجازس  از نثار بر همسان ز دیر  از کلک منست نیم ستا  کاقبال دو کون رو نما داد  تا رخ مجد و اسلمے  یک گل ز نعال دولشت  میتاب برون ترا دم از  من کشتم ازین و نانه بید  بستند طراز کار نام  کلین نقش نموده ا بهار</p>	<p>من مطرب پرده های خوب  سازند سبکشان نشانه  این خامه که کرده ام فلک  این نامه که عشق بر زبان بود  از قافله ات منم درانی  صد بلبل مست لغمه گرفتار  زین پیش که سکه ام سخن بود  در دور تو حسد و یگانه  من خنده شکن چو جامه باه  چون دور تو گشت باغیانم  بگذر که آب گوهر است  زین بجز که سر با وج خوشد  هر نکته که خامه بار نشین  نشست سخن دل طراز  بچشم ازین دم سبک  این خط که دهر نور مایه  این در که خواندش بهاداد  سی و نهم از جلوس شای  این باغ که پند نکست است  گر عشق چنین بسوزم با  بر خواب به شدت نانه با  جاد و نفسان بنوک خا  گداخته ام دل زبان ا</p>	<p>دور تو شراب و آسمان است  گر من بروم ترانه باقی است  من بار بدم تو حسد و عهد  دین خدمت جاودانیم من  غیبم نبود اگر بجز چشم  کز داده ایزدی شمارم  در کوه طبع و دلی منکر  فیاضیم از محیط فیاض  جامه زکامی نشا طالع بر  روزم خوش و روزگار خوشتر  کالگینخته ام با نشین آب  نی کرد و شمار کردم  نشست سخن بر نیک زدی  کوهی به هفت زیر کاهی بود  در رنگ زوان بر نقش آوا  بحریت ز آب خود که خیز  هر نکته در و چوناب در سوکے  پیراستگی بنیاه آذر  الف و سه الف نگار کردم  در طبع چهار باغ دیگر  آهید و دم بدست محفل  کاشماست نظر زلف کردان  بستم ز سخنوری طلسم</p>	<p>زینست جهان پیش پوشت  زین زیم که عشرت تو ساقی است  امروز باین نوای چون شهید  ترکیب طسمل فایم بین  من ماده مستکار بوشم  این دیده به سای دستکارم  پیر سوام معاسله بکر  اکنون که بشدم عشق مرتاض  زیم ز نسیم طسمل گل حسیتر  ازیم من و خجک جوعه شتر  این چهار هزار گوهر ناب  گر پیشتری من شار کردم  مذیشان بفسون نکته دور  دارم ز فتنه بعیب راهی  بر کوهش اگر کمک بند این ساز  شکر م که بود معانی انگیز  هر محسنی از و چو آب در جو  دید این بیت کارگاه آزر  چون سال عرب شمار کردم  دارم مطرب ایام دیگر  گداخته آکینه دل  این عرصه آسمانی نوردان  من بچشم سببان ز بهر می</p>
--	---	--	--

بمهر جو سخا مه نکره می بجنت  
 این کعبه ایست عزمه آسود  
 اکنون که چیل و هشم درین  
 بموده بصید غلبه و بزرگ  
 سلطان سخن کر شد انامم  
 برسو گزرم نکت براسه  
 شمشیر زنان ملک سینه  
 کلکم ز سر لب دنانی  
 بشود کلید سمانی  
 کرد بر ختم کسرا ز کرد  
 این خامه که کرده نامه ملی  
 هر کس نه ازین شکوه لال است  
 رسمیت ز عقل قاصران  
 ریزند و خان اگر برین نور  
 اناکه بگل زو بند حرام  
 والا گهرم بقیمت دار  
 من خاک ره نفس شناسان  
 دریافته قدر گوهران را  
 شکست نزار عشق فن را  
 این دم که ز عشق بیاوگاریت  
 آن بگرفت نه در نوردی

در مبره آب خضر میر بخت  
 یا نوبه ایست غمخیزین دود  
 بنفتاد و دو شعبه کرده ام سیر  
 آینه شاهمی از کف ننگ  
 اورنگ سنا در بز با هم  
 ز افروزند صفت سنا  
 ناوک فلکان رزم و دو  
 طغراکش و تا در الکلاهی  
 بر فکرت من در معانی  
 عمر سخنم در از کردند  
 در ناخن کجورتم ز ندستی  
 نامحرم خلوت خیالست  
 صد طعنه زدن معاصران  
 من دارم خان بدید پیچند  
 افسوس دیدم بر فرام  
 از رش نگر و غنیمت دار  
 کامروز ز بزم ناشناسان  
 دیدند بطیره اکتد ان را  
 گزس سرشته ام سخن را  
 از جوشش در و نه ام سنا  
 زان پیش که خود سانه کردی

سید بنافه تری مشک  
 شد مهدی این بلند طام  
 در تنگد های شهید غسل  
 امروز بدو دیان ایام  
 هم با امر نظیر کشتیم  
 تا عشق بنشست در ضمیرم  
 چون بر رسم نظر فلک زد  
 فخر اکمل خطا بستم  
 چون از نفس من این سخن را  
 گرفتند و کون بر شمارم  
 مضمون صحیفه ابد بین  
 آنکو بسجن فتاده کارش  
 آناکه بطلع خاک خفتند  
 وان نیز رسد که من بنام  
 ای ریخته در درجه بر صفا  
 صبحی که درین چنین بسیرام  
 این صبح گهر جوهر کشا و نند  
 چون بحر شد بند گوهر آباد  
 این خامه تراوش عجبی او  
 فیاضی ازین طلسم سازی  
 ای سوخته صلبت لیس نفس کن

میکر و سیمین از نفس مشک  
 در نصد و پنجه و چهارم  
 آشکدای فارس در اول  
 ز نوبت من سپهر ربام  
 هم بر شکر ایبر ششم  
 اکلیل طلسم از نهر سیرم  
 در موع که ام سینه فلک زد  
 ختم اشکرا کلن بستم  
 خضر آمد و عمر خود من داد  
 کردیت نشسته از غبارم  
 بد عشق زنفته صد خود بین  
 البضای و پا در روزگارش  
 دانی ز زمانیان چه گفتند  
 دستان زنک این چنین ششم  
 بر چین گلی از سبار الغضات  
 صد باغ بریزد از نوا هم  
 البضای گزین نظر کشا و نند  
 عوام با فرین شان شاد  
 گزین خاشاک این طلبی او  
 تا چند کنی نفس در از سیر  
 بس کن ز حدیث عشق بس کن

فارس شریف نام دارد و در خواجه عبدالصمد مصور از جوانان نوز سید در حسن خط و تقویری بنظیر است و مشهور است  
 که پدرش در بکیرت و دایه خشناش سوره اخلاص تمام درست خوانان نوشته و طرف دیگر نیز این مقوله و شریف سپرش  
 در یکدانه خشناش می گویند که هشت سوراخ بار یک کرده و تا به دوران گذرانیده و در دانه برنجی صورت سواری مسلح و جلودار  
 در پیش مع دیگر خصوصیات از بیخ و سپرد چو گان و غیر آن نقش نموده طبع پسندیده دارد و صاحب دیوانست این سخا  
 از دست که خود انتخاب کرده به تقیم سپرده امبیات مرابله دوازده شب روان غمت به که از اشعه آن نور طی راه  
 کنند به گرم تر است و لیکن تمام جرم من به مراجع عفو نمائی همه گناه کنند و له شهید بناله بفرمال ادب می بیزم به که بگویند  
 تو مبار دار سدا و از درشت و له زمین عشق بگویند صلح کل کردیم به تو خصم کرد و ز ما دوستی تا ما کن و له قضا بسندیم  
 از دوستی جهان پر شد به که باک ال طلب زه بیفزا بد و له توفیق و نظر لقیق مایا بر دهنیت به با دوست ما بجا لیت دیگر مشتاقیم

متنوی سے ہم دارم کہ شاد و میا فدائش + ز چشم بزمگسار و خدائش + چو دل برائشم پروا نماند کرد  
 تو کین نسیم باو بیگانگی کرد + ولہ دل اگر بخت دایا بمشاش برسان + بوسے ہجران کہ بجزون و کلم شہیت بود  
 ولہ ز طبع خود سپر ایم زعتل دم چہ زخم + معبلیتی کہ کرامم دلیل لطلانم + ولہ اسے خود دست تھی  
 تا چند در بازار عشق + قیمت ہر جنس برسی خجالت از کالابری + رہا سے عشقے دارم کہ دین و ایمان سنت  
 در دے دارم کہ برین سامان سنت + کہ عشق حیدر بشود ز من ہمبہر وہ گوید کہ شریف فارسے جان من است  
 ولہ بعد حسن دل درشتن چنان عجب است + کہ چون ہلال نمایندش اندکے دیدار + ولہ جنس کد و شکر  
 رانج ازان بند شد + کہ طرف دیار غم تافلہ نے رسد + ولہ این دل کہ ربوہ سید از + کئے نبرار گران من یاد  
 ولہ صبا عشق بگویمتی کہ ما رفتیم + دگر بگوئے تو از آب دیدہ گل نشود + ولہ ز رشک عشق خموشم نہ از کلم عشق  
 کہ جز حدیث توام رزبان کئے آید + ہر رازی کیلانی ولد بلا عبد الرزاق است و برادر حقیقی حکیم  
 ابو الفتح کیلانی است و حکیم ہمام است با انواع فضائل از شعر و خط و طالب علمی آراستہ و بصفت فقر و انکسار  
 متصف بود صاحب دیوانست چون در او اہل حال اورا ہمراہ برادران تسلیم تو کرسی منہ نمودند روزے  
 صدقہ تسلیم کئے چون شمشیر سپین میدانت بے اسلوب در میان سنایمان استادہ بود بعضے  
 از طرفت کے برنا از اسخالت تعجب نمودہ اند و او سے گفت کہ سپا بگتے با مردم ہر سبب سنات  
 نداد و مہمان حکایت اسپر تیمور صاحب قرانی را نقل کردہ کہ در جنگی از جنگمہا سے اہل اردو را حاکم  
 استادان در مکابہ نے از اکت لغت نہیں نمودہ منہ نمودہ اند کہ شتران پر بار و پیاد ہا و عازم ایک  
 با احوال واقعات در پناہ صفت اخراج و بیگمان عقب اردو باشند درین میان ارباب غماجم عرض  
 نمودہ اند کہ ما کجا ایتم حکم کردہ اند کہ عقب و بیگمان و چون این نقل از و نظر کے بادشاہ رسکائند  
 اند اور حکم فرستاد کن بنگالہ منہ نمودہ اند و از اخبار رفتہ در زمان فقرات مظفر خان جان خود  
 مدعیان زمان اہل تسلیم کرد این اشعار تہیہ طبع ادست امبات چہ پاک گرمہ عالم شونہ لیسے  
 دوست + کہ سسل حنا طر النیبی بسوے مجنولت ولہ از پتے رنج من فلک طبع خلیل سید  
 لغت آتش از کسم بخت سعید کلیم را ولہ چہ ہمت بر جہل بندم ز چہشت خوردہ ام تیرے + کہ با تم  
 میکشد گر بند صد سال دگر میرم ولہ ز روشن شدم ز آتش عشقت برسان شمع + ہم بر مزار جوش  
 عزیز باندہ سوختم + ولہ موج زن شد بجز آتش از دل سوزان ما + بوج کو بگز کاتش باوشد طوفان ما  
 ولہ در دم اینست کہ ہر چند من جور کئے + لذت جور تو تا یافتہ از دل برود + ولہ نزارش دل افکار  
 را افکار سے خواہم + بظن او مقید ہستم آزار سے خواہم + ولہ ز درد و جبر خود بودہ ام از دوست مدتناہ  
 و سہم خودی از لذت آزار میخواہم ولہ من دا دل شود از دیدن دیدار ستغنی + کہ ما بسیار ہمیریم و او بسیار  
 مستغنی + ولہ اداستد ادیبان شادم کہ مے توان کرد + بیگانہ دارا وہی آغا ز آشنائی + ہر باغی  
 در بویک غضب اگر چو شایندیم + در شعلہ دوزخ از گدازانیدم + ہر کہ زروسے لطف سخن مذکناہ  
 در آتش انفال سوزانیدم + اہلضا اگر عشق دل مرا حشر کردار افتد + ہر کار سے کمر کہ بردہ از کار افتد

جدا و پرهنر چنان افشامد که بر تار شش هزار زار افتد و در گز حشرت وصال تو از دل بدر گزیم  
 بجز وصال حشرت دل بیشتر کنم و قوسی در عذبت خان کلان میسرود و در ترا شدن خلال و شانه و احتمال  
 آن پیش و عدیل زمانه بود چهره خللی این بیت خوش تشبیه نموده بود که بلیت کار قوسی در هم از رخ زلفت یار  
 اوست و همچو زلفت یار و ایم صد گره در کار اوست و بیشتر مدی شیرازی از کله معطنه عیادت بادشاهی  
 معاد در پاید قرب جابافت که در سب و در مجلس عرض کرد که ازین وضع و داغ و محلی که حضرت اختراع فرموده اند  
 مردم بسیار تنگ انداز آنزه ز بار فرود شد و دیگر گز نیست چند گاهی بوضع قلم در آنه در بیانه میگرد و  
 بخت چو بر رسیده بعلت بوسه و قوس مستلا شد و طبعی رگهای مقعد او را برید و جان در سران داد  
 طبعی نیت خوش داشت این اشعار از دست این اشعار است عا شگوه بسیار است عاشق را همان  
 بهتر است که خبر روز بازار قیامت باز نکشاید و ولله قیامت نیت داده هرگز از دل تشکر برون و حشرتی دارم  
 که چون در هر دلی خبا کرده ولله گویم من و غیبه می بود عشق ز سر به ساربان گرم جدی باش که محمل  
 نبود و ولله کدام مرهم لطف از تو بر دل است مرا که جان گذار ترا ز داغهای حشرت نیست و ترس  
 طبع لظمی دارد از دست بلیت چندان مانعید هر دم بخودی که جان و داند که چون بر آید و ترسان او شود  
 قندی از مادر الهه در عهد میرخان باکره آمده طالب غلبی میگردد از و غیر ازین غزل ندیده شده  
 عنبریل صومعه طعم کوشه میخانه شد و صبحه دروشم عنبره استان شد و جندرقه ز بود  
 صلاح در گره باده رفت و عکس لعل سیم و ذکر قتل پیاده شد و قندی نیامان سوی حشرم شمس  
 زو صسنی راه او جانب بجان شد کلامی تخلص میر علاء الدوله صاحب تذکره الشعراء است که باخذ این مجاله است  
 و توفیق احوال و ایراد اشعار او اینها تحصیل حاصل است یا آنکه فقیر را در شورشناسی و انتخاب آن چندان و قوف هم نیست و  
 عیب خود را خود گویم به که دیگر سب و اکثر ابیات که لطیف تقلید مذکور شد شاید این دعوی پس است کلامی از فنون مسلم بهره  
 بیشتر و لقب با فضل خان بود از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شریع شریف چند گاه و چهل بود محلی تقیم و میر حسن لغتوی ملا  
 عبداللہ لا موری بعلت رفیق و تیرا بجزار رسیدند او پنجه از نیلک بدکن رفت و آنجا سفر آخرت گزید از دست بیت ز عشق جز بدل  
 خویشتن گویم راز که دل سخن شنود از من و گوید باز و ولله سر بیایی او نهادم سرگران از من گذشت و چون گزیم دانش  
 دهن کسان از من گذشت به تا که رقیب ازان در راه سفره سبند و سبند که بیکم یارب کرده بند و قطعه هر که آب بیدال  
 تو عدد خود بفرق و بر سر خود چو شمشیر زنی وقت بدل بومی شکاف چو قلم جدول و از سرخی خون به میکشد صفو میدان جدول را  
 جدول و کلامی اصل از چنانست و در سند بسیار بوده و بلا تیزی و ایم بحث و عدیل داشته و از دیگر آمده چند گاهی در گره میسرود  
 شعری درش مردم با هرا لهنر می گفت از دست ابیات سبم بخیا ل سر زلفت ره گریه بلکه میتوان آب بزنجیر نگه داشت و ولله  
 خوشمه مهر است و قطره ای عرق حجاب دار بر و هر طرف نمایان است و پنجه دل پر خون من نظر کنند که چاک چاک شد  
 از تیغ یار و حشرت است و نشین چشم کلامی ز روی لطف دمی به که گوشه ایست معفا و آب در نظر است و کلامی است  
 جو نیست نور سیده و حالا بهند رسیده و طبعش عالی از خوشی نیت از دست بلیت همه تن خون شوم ز دیده چسکم و کرد ایم که گریه  
 را شراست لغتای استر آبادی جامع اقسام فضایل است چند گاهی با حاتر زبان می بود از اشعار او صفی



به بنام حضرت شیخ ولی سلطان بن کدشتی خیر است طرز حریفی بر زبان من گذشت لو ایتی سپر از ده نر  
 دار است کسب داشت و دست در خدمت درگاه بود از دست این است ارشیه نظاره چون امنیت را بدوی تو  
 در میان سال شوم شاید به بند روس تو در پیش غیران نگویم گفتگو تو تا حاجی در دشمن بگردد آرزوی تو  
 اهل بوسه شوق چون نام بیان به بند ترسم که نام او غلط در بیان نرشد در شهر بسنه مند و بود و پنج  
 و پو اسه و بلا پو را از بند با و جوادش بر سر او افتاد و وقت حیاتش بر یاد رفت و چون در او سه فتمه و سرود  
 بی عدیل بود این تیغ یافتند که قطع فغان که محنت هیچ بقالتش خوش ابحان طلبی از بوستان  
 رفت چنانش هیچ سنگی برگزید گزان محسوس گشت از میان رفت بی عقل جسم سال قوتش  
 بگفت پیرزاده از جانبان رفت بدست علی مرزا نعل نیک و لد شاه قلی سلطان بیست و هفت است خوابی و ز  
 ناسب شرافت است و در لطافت حسن ممتاز و در حسن صورت و با کبر که سیرت عسرون و در آداب  
 و تقاضی و حلق و رفق و حب مشهور سلک مقربان با کشت ای بی منتظم درین ایام قرآن طلب از درگاه بنام او  
 در دکن فرستد تا از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلا پور آید از علم تاریخ و کسب و کسب او قوتی تمام است و حاج  
 اوراق را با اوقات معرفت و محبت مالا کلام گاه گاه به شعر می پردازد و آنچه خاطر مانده این چند بیت است  
 بر بگذار تو چون خاک که شد م ترسم که گذر من و بگذر و راه و گریه و فیر طغی محرم غنیم پیشه نیک بود  
 و ایات اسانده بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی مرزبیت تقصیر بی تو است خواجه وقت لید خوب کردی  
 چند گاه می با میرزا نطنام الدین در گجرات بود و بسعی او از او به معتمدی حاصل کرده سفر دریا اختصار نمود این  
 ایات از شایع طبع اوست این است گل از تاب خراش از بیت چون گلزار شد گل فریشتان خروده  
 نان بادا که گل بسیار شد بغیر بی تو از یاد گلستان شنیدم بهیچ گل نگذشتم که بوی جان نشنیدم  
 دلم گر شعله اش شود آفرودگی دارد گل خسته که از جنت و در حیرت گشته دارد میر آه که در حضرت بالایی تو  
 کز دم شغل من آراسه پشیمانی من شد به میر مرشدی شریفی شیراز است که نیزه سپید شریف  
 قدس سده در علوم ریاضی و ایتام علمت و منطق و کلام فائق بر جمیع علمای امام بود از شیراز در که معطر ز فتنه علم  
 حدیث و ملازمت شیخ ابن حجر مذکور اجازت تدریس یافت و از آنجا آمدن و از دکن با گره آمده بر اکثری از علمای  
 و فضلا سابق و لاحق تقدیم یافت و دبیرس علوم حکم اشتغال داشت تا در سنه اربع و بیست و هفت و ثمانه چنانچه است  
 گذشتش یافت و روضه روضان خرامید بخش اورا از جو ار امیر سرد و علیه الرحیمه شهبود بند و میر حسن رضوی این تاریخ یافت  
 قطعه رفت تا میر مرتضی از مدرس علم گویا ز نسل آدم رفت بهر تاریخ و تفتیش حسن گفت علامت  
 عالم رفت این بیت از شایع طبع شریف اوست بیست خاطر جمع ز اسباب میر شود بی جمعیت دل تفرقه  
 اسباب است غالباً با خندان بیت آن عبارت است که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمیع اسباب است و به  
 غیر خداوندان و بقیین و استند که جمیع اسباب از اسباب تفرقه است دست از چهره انشا نند محمودی مخصوص میر محمود  
 شیخ که در بیست و پنج سال ششمه مملکت محروسه هندوستان بود و صبیحا و در حاله یوسف خان است طبع نظم داشت و اشعار و نشانه  
 بگفت از دست این رباعی که در صدر دیباچه در بیان بر خمان نوشته رباعی از کون و مکان گشت اندک نبود که کاشیا به از دور در کن کشید بود